اخری و در رشد و نشو جا بار نشد — مگر این نشئه بدو در دگران خواهد بود
تا نبود کردنش ابام بهم ناز و نیاز — بجز از خجلت و فا شرمکشان خواهد بود
رفتن ایام بهار و کل و اعیم نگفت — تا کی این غنچه درین پرده نهان خواهد بود
ای عنان غره بجولی گلستان نشوی — گر پی موسم گل فصل خزان خواهد بود
غنچه غریب است که از اشک سر آن تسلیم — مسبر پسر دست جهان اب روان خواهد بود
بر سر راه فغان باش امید لقا — کو برین راه گذر پیر و جوان خواهد بود

باز جان تب رمق در ره جانان مخفی
بنده بنده شمن از دل و جان خواهد بود

ارزانم مرع دل امشب سوی کلدر می اید — که یاد و حبابوی زلف یار می اید
مشوار زده دل محبون رنگ کوه کان گشته — کز نیسان بر سر عاشق بلا بسیار می اید
سر ابودکی داری سر اهل ملامت شو — که بر سر هر چه اید بر سر سر دار می اید
بهر کس رو نهد دولت ز غم کردش کردون — نسیم ان فراغت بر درو دیوار می اید
زلیخا وار در دیشه بکوه بیستون غمش — هنوز از بیستون ان نامه های زار می اید
زبون سر نیست اگر بر اورد از دل گرسنا — چرا چندین ا امثال او یار می اید
بطوف کعبه لیلی ز ران مجنون می اید — که لیلی هر نفس در دیده اس صد بار می اید
چه غم گر بر سر کویت بخیر خون ایم — بر عن هم مگر کعبه بار نار می اید

کرده ها نیست کنان حندز ارموده طوفان — که از دریای چشم جوی خون بسیار می اید
بسر دار محبت را شریعت ان میاکن — که منصور دگر انیک بپای دار می اید
بوقت ناتوانیها زبانیم نکش دامن — که قوت از عیادت در تن بیمار می اید

بمیدانم چه شهد است اینکه در دیر و حرم مخفی
بگوشش بر طرف اواز استغفار می اید

فراقم تا بکی از دیده خونبار حکر ریزد — صد جان بسپارند و یکی نا فرود شند
مرو در نقاب از رخ دشوری بحه افگن — کین اهل نظر دیده بدیوار فرود شند
زاید بگسل سبحه و زنار مدبت از — کین معتکفان سبحه بزنار فرود شند
گوته نظران ننگ وطن اهل عم را — جای که غم درد بخوار فرود شند
بیگانه عقل اند گر دیوانه نمی تاب — در کوچه و بازار بدینا فرود شند
ما حد صفت ساکن دراره خوشتم — کو خلد برین جلبه با غیار فرود شند

محفی تجوی خلد برین را بسنا بند
ابا نکه دل و دیده خونبار فرود شند

سر شکم چند چو نالش در ازراه نظر ریزد — فشاند ریزه الماس و انگه نیشتر ریزد
تنک ظرفی کند ساقی اگر جام دگر ریزد — کل حسرت بدامن تا ز مژگان چشم تر ریزد
کز ان تاثیر مکتوبم سشور از نامه تر ریزد

تماشا کی تواں کردن نکلستان محمد را — که آتش از خس و خاشاک بلبل بر زند بر دل

عنودن تا بکی محفی سری بردار ازین بالین — که فیض عالم بالا در المکس سحر ریزد

بیا تا شب نالهٔ زار حزین پرسان بر او گیرد — دست بصیری من سوی گریبان بر او گیرد

تحفه اسکی اگر داری بیار ای چشم تر — زانکه صد چاک گریبان نوی دامان بر او گیرد

دست قدرت کوته است و پای در خجلت علم — نظرت دون همت و دنبال سوزان بر او گیرد

ما خدا گر روح باشد در محیط عافیت — کشتی بخت زبون در موج طوفان بر او گیرد

راز خود افشا مکن محفی که در راه طلب

قاصد رندا میان از خلق پنهان بر او گیرد

خانه غارت شده را شمع و چراغی نبود — مرد ماتم زده را دون و ماغی نبود

نشکفد غنچه دل تا نبود فیض چمن — باده زهر است اگر کوشه باغی نبود

نیست آرام دل غمزده کان لعبتیان — در حلبگر اگر مرا شور سرایی نبود

نیست بی رو نبود در دیده من پرتو نور — به زرد تو مرا چشم و چراغ نبود

مسرگرانی نبرد از سر او تا دم صور

هر که را دولت بیدار میان ایاغی نبود

زیس طوفان اشک از نم بر ام در چشم بجد — نفس در دل کند تنگی و ام در حلبگر بجد

برارد دود و ام سر اگر از سر کمن عینم — که بی خود عشق بیجان در بهاران بر سحر بجد

رصار ا با قصا در ده که پس امر محالب ابر — که از بند بیرد دست ما سر دست قدر بجد

از ان کرد و مارض بار ریزان از دون — که صد تازه زبیر داد بر خود سر بجد

کند صید لبی دلها چو حیا دامه حسنت — بقصد ضد بکشاید بشر زلف و کمر بجد

رباعی

رندی و بوی کفر اید اگر در نفس خود را — تا نزدگانی نشوید دو در مشک تر بجد

زاسکم چهره مکلون نشد از نام ما تر سم — که محفی شعله ام بناکه در سحر بجد

نشستری کو تا که ریش سینه را ام کند — سنادی و عم زادی روی مردی ام کند

نیست کام دل میسر در ره او ارزنی — شاد باشد هر که دل بر حلقه ما ام کند

ناله بی تاثیر گردد چون برون اید ز دل — کو دل تا در بجوم درد لب مرهم کند

در گلستان تمنا هر سحر بر روی گل — از سر کهک بلبلان باد صبا شبنم کند

رباعی

دختر ابید بر گرد چو محفی در کنار — هر که بنید صبر را در نای دل محکم کند

بار جمعند بگرد تو پریشانی چند — تا بکی شمع صفت گریی بار ازاری چند

لشکه در هجر تو لخت جگر از دیده فشاند — محو دیدار تو اند عاجز و حیرانی چند

تاب جور تو نوارند خسد از انکه تو — اورم تحو لکلبدار تو دامانی چند

رفت از دیده محفی همه اطفال سرشک — باد و بگر سر حرم لیسمانی چند

راه کو بنو گرفتند پریشانی چند

خوش ابدال که پابند سر زلف بتان شد — جو غنچه دامنش پر خون چو گل جاک گریبان شد

سر خود گوی میدان محبت کرده ام اورد — که خست تو نوازانست و مد سنش ز راحت جان شد

بگس ابدل نرد امان محبت دست همت را — که دست هر که شد کوته ازان دامان گیسوان شد

ز لعل خون جگر در هجر تو از دیده میریزد — بیاد کشتی چشم لیس خانیان که طوفان شد

دوش دوه هوس یار بسر برمیشد
لب امید من از چون جگر تر میشد

باز سودای غم تازه خون جرعه نمود
نعره نوش تو با صبح مکرر میشد

چون جرس مرغ دلم نالهٔ پرلیشان میشد
هر نفس در نفس من اثر میشد

با همه ناله و دل دست و زبان شده بود
مشق سودای تو بر برد و مطور میشد

بسکه طفل از رویم نوک خجر میکند
در گمان افتد که شاید شیر مادر میکند

حرف عشقت بر زبان و در فکر مرگ بیدردم
از لب شیرین جانان کار شکر میکند

از لب شیرین جانان کار شکر میکند
تا فغانست از لب خود نشتر دیگر میکند

در ره کوی تو بیدل از بلاهای خار راه
هر ره نور و عشق نوش از تن نشتر میکند

مخفی گردد و بیدل شب شیدا از مهر کاب

کاب منع از دیده خونابه خونین میکند

دلی کز غم میرا شد مرون را می شاید
ندارد در حرم دل هر کس شهادت را می شاید

بمحشر هر که را بینی در نار ریف زناری
بود بیگانه این وضعت را می شاید

نخواند هر که را عشقت سبق در مکتب معنی
امام عصر اگر باشد مسماهش می شاید

بخون آغشته گر بینی کفن در خاک عاشق را
شهید اکبر اگر باشد زیبا می شاید

ره عشق است ای مخمور بیاید ساختن
کر عیسی بود همره رفاقت را نمی شاید

بنا کامی بغربت رو نهادم تا چه پیش آید
عنان دل بدست باد دادم تا چه پیش آید

شدم مجنون و سر گردان ز مکتب از کوی خود
در این وادی بجان افتادم تا چه پیش آید

بسی کردم تکاپوی بسر دم ره بمقصودی
بگرداب محبت اوفتادم تا چه پیش آید

خریدم درد عالم را بنقد زندگی اخر
متاع جان در این سودا نهادم تا چه پیش آید

شد کر تازه کام دل ز جام عاشقی مخمور

کز جام غم بسی بر لب نهادم تا چه پیش آید

هر که روی طرب از خاکدان بر گیرد
خاک گردد بقفس گر بمثل زر گیرد

تا نجستن بود از باده سوقت پیهوس
هر که یک جرعه بیاد تو رسا گیرد

سوزش سینه دلا از اثر آه میرس
گر بیک سعلهٔ این کون و مکان در گیرد

خواهم از سور ران تو نوشم ترسم
کاتبی در سخن و نامه دفتر گیرد

مخفیانست دگر تاب و توانهای غم

وای اگر خرخ ستم راهم ازسر گیرد

ز استغنا لگدهای چو تو بر ما می افتد
نمی رنجم همارا سایه چون بر جا می افتد

چو از نخست نکه ناوک ستای ناوک بازی
درون سینه ناچونکه دیگر جا می افتد

خیال عشق از چشم نمی اید از این بیرون
که در عالم در مکنون بهر دریا می افتد

زبحران شد و رنجش مثال حلقه موی
دلی فوقیت از سوف هنور از نامی افتد

ترا هر که گره از طره طرار بگشاید — دل ما و صبا را عقده بسیار بگشاید
نمیدانم چه سحر ساری دارد و سر زلفت — که گر بیند بر بس رشته زنار بگشاید
نوادگلدرزای بلبل که منسال محبت را — گل مقصود دار لعل لب دلدار بگشاید
بیار از رجو وصیقل ناری که نوش حرم دادت — که گل ناوارع در دل دان بگشار بگشاید
نهند بر پای افغانم سر تسلیم را بقل — ز درد عشق اگر مرغ دلم منقار بگشاید

ز لوح دل فرو نشوید حدیث عشق ارنعی
کسی کز نامه رودم را یکبار بگشاید

تا گلعذار جهان آن گل رعنا نرزد — رونق عشق فرو گست و بغما نرزد
در عدم روز ازل طلعت حسن تو نبود — که بمیدان جهان آنهمه غوغا نرزد
جلوه حسن تو بر دامن شب راند دست — بر درو بام برامد بتماشا نرزد
بر تو حسن تو امید چو رسید از ره دور — آب و آبش رود دل و سینه خارا نرزد
نامه روح ملک وصف فروش حسن ترا — روز رشته منفصل از فتنه لیلی نرزد
نه همین در کف موسی تو دو اعجاز عصا — صد چو او اعجاز فروش ان بید بیضا نرزد
غنچه سان تا لب مکنون تو حیران گردید — لعل رخشنده حاکم لولوی لالا نرزد
تا تو کردی بحسن لعمر سرای بحضی — نرگسی مست و بنیل تر از دل غبرا نرزد

لبد ۱

شب مرا در دعشت در استخوان جا کرده بود — در دوای درد من کار مسیحا کرده بود
در سفر گوی ملامت راه ها طی کرده ام — وز شب یلدای هجران نیز پیما کرده بود
با مجو پروانه فلم بر گرد فانوس خیال — تا سحر ملکت دیدار تمنا کرده بود
از محبت دور باشند در طریق عاشقی — این ستمهای که بر ما یار بی پروا کرده بود

در محبس شد بیمهر من ان نازنین محبوبنده
نالهای زار من از زمانه سرمایه کرده بود

تا چشم تو فتنه جهان شد — تنگ ستم تو جان ستان شد
بشکفت ترا چو غنچه لب — مرغ دل روح در فغان شد
شد سینه عاشقان نشانه — بر تنگ چو در کمان شد
جان کشت اسیر سحر عشق — دل مبتلی تو بیهوشان شد
بی روی تو بهار ایام — در دیده از زد خزان شد
از بسکه ز هجر نامه کردم — هر حرف مرا سری زبان شد

گفتی که ز غم بمیر بحضی
اینه بعد از ان چنان شد

بی سینه گر عمر را جان نباشد — بعالم کس چو من تنها نباشد
ز چشم تو سحر بر بحضی نباشد — کسی را اینقدر یارا نباشد
بیا و عشقت ای سوز جانسوز — که تیمور مرد ملک را جا نباشد
بیا و چشم من چون دیده جانان — ز بس نامرد و مرد ما نباشد

جوانمرگی کهن با نباشد

هر که از عشق راز میگوید — حرف سوز و گداز میگوید
جمله عشق با دل محمود — شرح اوصاف ایاز میگوید
نامه راز عندلیب حزین — از ادائی ناز میگوید
سرح شوق تو میکند تقریر — هر چه در پرده ساز میگوید
وارم زلف نهان بمرغ دلم — قصه کیک و باز میگوید

محضر راز عاشقان باشد
هر چه تا نیک بمار میگوید

گر سحر بوی ازان زلف و تنار خیزد — دل عشاق چو بلبل بنوا بر خیزد
هر که در حلقه دام سر زلفی افتاد — تا قیامت نتواند که ز جا بر خیزد
رفت گردید چو یعقوب دل از ما بشین — کو که یکبار دگر باد صبا بر خیزد

حرمان از نجم افلاک بسوزد بحقی
آه سردی که نهان از دل ما بر خیزد

بیا بیا که مرا تاب انتظار نماند — عنان دل ز کفم رفت و اختیار نماند
حبا بیاره تماشا که در حریم بقا — که باد حادثه اکنون غنچه بهار نماند
فشاند خون دلم دیده القدر مرحمتی — که باغ عیش مرا حاجت بهار نماند
نسیم باد کی میداد بر دلم چندان — که فهم اهل قلم را سر شمار نماند
دلا ز کوشش ایام بیقراری چند — چو دور خسرو و شیرین بیک قرار نماند
ز گلشن مرتب ان محو تجلی — که غیر داغ دل و سینه فگار نماند

بیا که بی گل روت بدیده آب نماند — ز نور آتش هجرت بسینه تاب نماند
ز تشنگی خون جگر خوردم از بیا که چشم — به بزم عاشقیم لذت شراب نماند
هجا ز زلف تو نوئی بگلشن باغ آورد — ز سوز روی تو بلبل غنچه در نقاب نماند
نشست بر گل روئی تو حوص عرق حیا — بر بخت دلک و تردنی خلاب نماند

بیا بیا که ز بیداد سحر محضی را
بسینه طاقت صبر و بدیده خواب نماند

باز عشق آمد و آرام و قرار از ما برد — تیکهای دل غمدیده ما از جا برد
عقل از کاله سری بای اقامت بدر آب — مرغ شوق هوای هجوم طرف نجد آرد
گشتی دیده من باز بطوفان افتاد — سیل خونابه جگر ره بسوی دریا برد
دود آه علم افراشت باوان بلک — رشته کار مرا مرغ جنون بالا برد

محضا سر دل اشوب جنون زده وصل
تیر تمنای دل از دیده تا بینا برد

باد بادی که کلس خیمه ماتم باشد — نخل امید ز خون مزه خرم باشد
لب جان ور لب لعل خنده کنان بر دارم — رونق کار من از اشک و دامم باشد
بروم از پی دریا و بیرم زانم — کر دو دانش مرا عیسی مریم باشد
رخ بیهوده چو لیلی مکش از محمل بیت — بهر آن محمل که در روی وفا کم باشد

بگذر منت پیر مروه ای از عرم محضی
هر که چشم پیر از اشک چو شبنم باشد

300

ز قانون طرب امست مرا صوتی بکوش آید — که از تاثیر ان مرغ دلمن در خروش آید
نشد رسانی ناشاد مسیر ناله بلبلان — بسی خون جگر خوردم که این آنجا بگوش آید
فکنده بر بورد ان کز نمود خاکیا — سر ای عشق بزد ما سر از سر نا بردوش آید
ازان افتاد در بلبل زمستی پنجه بر نرگس — که با وضع حکیم امست بی نکوی میفروش آید

رجام عم جان مستم که هر کس بیندم گوید
عجب دیوانه امستی نکوی میفروش آید

301

مرا ایزد دو نیم هر دم فزون از بیش میکاود — زمانه بی سبب بر من شاه خویش میکاود
بسینه انش دارم که گر سنبل مرا بیند — خلیت شهر ما نیز اوست حکمت پیش میکاود
مگس از ارمن ناصح که مجروح محبت را — زگاوش های هر ساعت فراحبس میکاود
فلک را با وجود ایمقدر سامان خوارای — اگر یکدم نکاود و در بدر در دس میکاود
ندانم بعد ازین نهمی چه آرد بر سرم طالع — که اکنون نوبس بر عکس مرا دم پیش میکاود

در بزم ورد مندان ذوق طرب نباشد — لذت شناس محنت راحت طلب نباشد
باید نهاد اول درج علامی عشق — بر ناصیه که انجا اصل نسب نباشد
خود رسند عشق بر جا یکسان جلوه گر شد — تا روز حشر انجا تاثیر شب نباشد
لب تشنه مالکی ای خضر بر کنار ما مان — انجا سراب بهتر از اب عنب نباشد

در راه عشق محفی مجنون صفت قدم نه
کانجا مقام عشق است جای ادب نباشد

مانوک

302

مانوک ناز اگر بر جگر دلش رسد — جان عمر بده بمقصود دل خویش رسد
بسکوه ام نیست زینکایه که بر جان دارم — هر جفای که رسد از طرف خویش رسد
گر شود قسمت محنت ز دو بران فلک — گو نوبت مرا از همه کس بیش رسد
گر کند حاکم قسمت روزی از لو — حصه خونابه جگر بار بدر و بش رسد
طی کنم گر همه عالم زلی منصب و جاه — نیست ممکن که ز مقسوم ازان بیش رسد

بهر روزی مکن اندیشه که محفی آخر
روزی مقسوم رسد گرچه بس و بیش رسد

303

گر بگلشن نوی ان لعل بر نشان بگذرد — کل شود سر منده و بلبل زنستان بگذرد
هر که بیند سمع روی سنبل زلف ترا — داده در شید انتو د از کفر و ایمان بگذرد
که در بحر لو کریم ز ار جون سیل بهار — جای اسکم خون دل از حد و دامان بگذرد
بیم سودای و عشق این عنایت از دون همت — هر که صید عشق شد باید گر از جان بگذرد

محفی اه و فغانت حیف چیزی لب نبند
حیف باشد تا که گر جانت گریبان بگذرد

304

مرا از گلشن وصل تو بهر که یاد می اید — دلم بلبل صفت در نالہ و فریاد می اید
محبت چون زند بر دل مشو از حال دل غافل — که قصد صید دارد هر کجا صیاد می اید
رشست عمره جانان دگر سیری بر دل اید — با سقبال جان داد ل اجل چون باد می اید
تو بیداری که بعد از مرگ خاموشم نپاشی — که از سنگ مزارم ناله و فریاد می اید
بر ان مسکینی کشم پای تحمل را محفی — که بر بسرم سلطان عدل داد می اید

مرا بتیو نظر برکه کر سر کله در می افتد
بدل دل شر سودا بدیده خاری افتد

بابن خوبی و زیبای تو کر کوی خمی ای
بیا بوس تو کل بنجود در کل دیاری افتد

زکل باشد کر پیرتر و لصحبت کل زرکلین
بیو و خون دل بلبل کر از منقاری افتد

مسوار زده کر افتد کره در رشته کارت
خود انست کره در رسته ریاری افتد

دل مردی بدست اورد کر مردی ای مجفی

کر و بیا را بدنیا در حقت کاری افتد

تا مرا زنجیر دریای دل دلدار نشد
دوست دشمن شد مرا او اشنا بیکانه شد

لشکر بابا کر و بیدادی حفای روزکار
قصه مرا و دکرین سر بسر افسانه شد

بیجو مجنون کار بدا خر بر سوای کسید
عاقبت مارا دلق و دا کوشه و ویرانه شد

جالف لی کرد کر بروانه بار خسار شمع
سمع را هم عاقبت جان در سر پروانه شد

ار جفا را نوده کی مجفی نمی اید برون
ترکه در روز ازل در دوکش بیمانه شد

لسوی وصل سد کان کر ترا کذر افتد
سوا عنای کیش انشش دکر افتد

زنکه انش شوق تو در جکر دارم
نجای اشک مرا سعله در نظر افتد

زنکه ارعم ایام خون دل خوردم
زنوف بر مژه لم مجفی ار جکر افتد

هزار نامه برایند ز ترنت فرهاد
نسیم کوی ترا کر بران کذر افتد

من ان سمندر عشقم ام کر ارام کرد
رسوز سینه من سعله در سحر افتد

اعاشر

تا مکه لغیر از تو بهم خانه نسازند
با بیکس ار زخم دبیکانه نسازند

مجنون صفتان حزره وادی نشناسند
در دیر بکر کوشه و ویرانه نسازند

ناصح ره جو دیکر کر مستان مجنب
بیکانه غفلند و لغیر از نه نسازند

دست من دامن جل و للان لصفاب
کر خاک مرا اس غرو بیکانه نسازند

در عشق نوانش بجکر و در دل مجفی

عشاق تو با سعله جو برد از نه نسازند

معروف اکر از خوبی اندازه کم نکند
صحاف عشق برکر شر ازه کم نکند

ساقی اکر نوادی ساغر بدست مستان
بکذار اکر تمنا خمیازه کم نکند

لیلی اکر نبودی خواهان وصل مجنون
راه حرم نوادی خمازه کم نکند

رفتی ز سینه بیرون مرغ دلم نکفتی
کر در هوای وصلت پرواز کم نکند

ناداد اکر نبودی در ملک عشق مجفی
اجزای عجز جودا ز شیرازه کم نکند

امید وصل اکر با شد دل از غم ایمن کی ماند
کدا چون اشنا کردد بشه در ایمن کی ماند

کسی کم شد کر فتار سر زلف پریرخ شد
دکر انرا جو مجنون فکر کار خویش کی ماند

چون سر جا سجن را نند سودای سر زلفی
محال اکسکوی عقل و در اندیش کی ماند

تو خواهی بود و الماس ریزد خواه فرهاد
جراحتهای سودا نا سودم از نمک ماند

کسی کر در سعم مردم ز خون جود کشد جامی
چو مجفی همنفس با عقل و در اندیش کی ماند

311

چه کنی تو قصد ملکی که تباخ تن بریزد
چه تنوی تو کرم دادی که لباس ختن بریزد

شود ار جهان مسخر چو سکندرم سراسر
نبهم بهای قیصری که لباس ختن بریزد

همه آشنای ذیل یکسی گر مرد و دانا
دو سه رو در آشنائی لسناخص بر نزد

شوم ار جو سیم روشن به لباس نیلگونه
مخدا که روشنائی بکند خص بر نزد

همه لوس سو معنی رمس این ترانه لبو
که بغیر سار سنبه نتواخص بریزد

312

خیال کلکش و صلت چنانم در نظر اید
که از گریه در اسکم ز خوناب جگر اید

سرا باشادیم برشد بکلبس سر اسیمه
که شد تسا بغوجو بوی بره تا در کمر اید

نظر بر ده چو بقعوم کرمه دامن صحرا
که شد بدلوی و صلی از دم باد سحر اید

ندارم از رد جرأس که بنیم بکره و بکر
مراوشت بوس تا تو در اغوش کمر اید

کمر 313

کل پر مرده محی شود ز دلی نفحه کلشن
نسیم فصل را بر من اگر بکذر اید

بود ان جام استغنا که در کورس بمکنجد
من وان باده بس که در ساغر بمکنجد

نه بس ان قد موزون نه من تنها ندم محزون
رعشق سلسله در سینه او در بمکنجد

بکن بیهوده از دم لصحف کو جو مدا ئی
که راب دیده عاشق به بحر و بر بمکنجد

نه از دنیا حسی دارم نه بر دای کسی در دم
دلی دارم سر اسر غم دنکر بمکنجد

در 314

همم مرغس داغی از اس مرد بدل محفی
که سودای جنون و فکر او در سر بمکنجد

مرا ای کاشن رو نت کل و مان جه خار اید
به از کاشن بود قفس اگر لوی ز یار اید

فروغ دولت دنیا دو روز بیشتر نبود
سرا سر سام بلوا خر ای صبح خمار اید

عمت دان تو صحبت را که بعد از ما در ین کلشن
بسی کلها شکفته و خندان بسی فصل بهار اید

315 کر نه بخنونم جرا ذوق جنونم داده اند
در محبت کر نه از حد فزونم داده اند

کیا دانن

در اسلوب محبت صد جنونم را محل دارد
کسی کاندر سر از نخت سکاری مرج دل دارد

که این ویرانه با یم هوای معتدل دارد
هلال ربلی تا رتشه اندر ای وکل دارد

317

بلکه این تشه ربل تا بودم جان نزدود
جو بر ربیع ل میدن سوا ان نزدود

مرکه در سلسله عشق بر ش ن نزدود
اشک بنوا سطه از دیده کر ان نزدود

تا نسیم سحر از مصر بکنعان نزدود
خضر بیهوده بی چشمه حیوان نزدود

ورنه کس بی نسبی شوی با یکی دد

318

تا بکی این کلستانم جای کل خار اورد
عمکساری کجو با من رود نوار ادرد

نغمه مضراب فانون را بکونه سار اورد
ورنه شاهی را کدائی بی کی بهار اورد

کر نه افزود نست عشق من ز فرهاد و از جه رد
صد بر ز ان کوه غم چون بستونم داد اند

الف نجانه کی غم ا بس امور ده نیست
ان سیه بختم که جای شیر خونم داده اند

نیست تشکیتی دلم را بنوای بلبلا
نشه را سبوی کل از ر ز عنونم داده اند

سکوه ز بیکانکان و در آشنایان چون کنم
مخصا ر ز و ر ل بخت ر بونم داده اند

کر فتاری که منزل با نکار سش متصل دارد
در اسلوب محبت صد جنونم را محل دارد

بد ا نم سا دی هر کز نکرد و حید صادی
کسی کاندر سر از نفت سکاری مرج دل دارد

هوا ای خوش کلستان به بلبل یاد ار ز انی
که این ویرانه با یم هوای معتدل دارد

ز نخل ارزد و محفی امید ثمره ها ند
هلال ربلی تا رتشه اندر ای وکل دارد

317

نشا ی باده عشقم ز دل ا سان نزدود
بلکه این تشه ربل تا بودم جان نزدود

کل سودای تو از سر بخطای نشود
جو بر ربیع ل میدن سوا ان نزدود

از بر لبشای تو ل جمع نکردد هر کز
مرکه در سلسله عشق بر ش ن نزدود

از ز ل عمز ده جر ا نغ ز ا د س کند
اشک بنوا سطه از دیده کر ان نزدود

غنچه کلس بعیوب نکرد د خوان
تا نسیم سحر از مصر بکنعان نزدود

خط که افتاد بی حسن نبود ز د حبی
خضر بیهوده بی چشمه حیوان نزدود

مرد د نسیل سر شکم بیابان محفی
ورنه کس بی نسبی شوی با یکی دد

318

چند نخل ارزد و م خار غم ما ر اورد
تا بکی این کلستانم جای کل خار اورد

همچو یوسف رسد بوا رم در ز ندان غم
عمکساری کجو با من رود نوا ر ادرد

نا له کی خیز د لیغز ش ز د رد د لی
نغمه مضراب فانون را بکونه سار اورد

در ز ل نقد یر یوسف با ز لیخا ز ده بود
ورنه شاهی را کدائی بی کی بهار اورد

لسکه کردم نالهٔ شب نظم دل ناسور شد
کو مسیحا تا دوای درد بیمار آورد

وادی اوراق گلهای مجمع گلستان میکنم
لسکه خونابِ جگر چشم گهربار آورد

شد بهار و غنچه از گلبن ما سر نزد
بلبلی چون مرغ دل در گلشن ما سر نزد

همنشین اهل دانش دمبدم جویا نبود
هر که سر جنبش عنای طلعت نشتر نزد

اشک خونین ریختم چندانکه در باغ امید
غیر خاری هم گیاهی زین گلستان سر نزد

گفت در رضوان بغم خشم اهد من یشید
هیچ دست آشنای حلقه بر در نزد

بی لطف از کوی تو برخاست مجمی مرد زرستخیز
آنکه دست دوستی در دامن حیدر نزد

چند به چوگان غم گلبت پر شانم زند
آتشی در سینه داغ دل و جانم زند

سینه تا لالستان درد و دیده تا بر سرشک
کو جنونی تا که دستم در گریبانم زند

روبهی دارم که ارزد آرزوی توانگی
از قصاندانه دستی بر دامانم زند

دوچه خوش باشد که برق شعله فریادرس
آتشی در خانمان کفر و ایمانم زند

کشتی عمرم رود در موجه دریای خون
ناخدایی کو که دم از موج طوفانم زند

جان فدای مرحبا مستانه ام کردی نثار
هر حکر از تنگ نکه صد رخم بیکانم زند

کیست کز آتش عشق تو اختیار کند
سینه دیگر خانه دل سینه فکار کند

بجای بخه برارد سر از زمین بیکان
بهر زمین که حدیث تو سر بکار کند

زبان حوصله باد ابریده انکس را
که همچو غنچه بکایت ز روزگار کند

تو با جفا و نکه بیجا زان ترسم
که صحبت تو با دو بیجا برار کند

تو میروی و همراهی تو میخواهد
که تو مرو مک از دیده ام فرار کند

گذشت آنکه نکاهم مرشک اشکم را
بسان قطره سیماب بیقرار کند

بباغ رفتن و گلچیدن از مروت نیست
مرا که و بدن کل اشک در کنار کند

بیاد کلشن روی تو بسان مرغ چمن
درون سینه دمم ماهیان را فکار کند

هزار ناله مرا در دلست و میترسم
که ناله رمیان در دل تو کار کند

غلام حلقه بکوش تو کشت نامحفی
بکایتات ازین فخر افتخار کند

مشق سودای جنونم یار دامنکیر شد
رشته دانایم در پای من زنجیر شد

قطره خون بود دل در سینه ام آب شد
همتی یاران که دل از کار و زار بیر شد

پس بحیرانی نهادم روی بر دیوار غم
پیکر من تا بی اشکن رنج تصویر شد

شد چنان کوتاه دور عمر ما در عاقبت
کر فراق و بدن روی جوانی پیر شد

مرده باد صبا ار ما بار باب ثروت
کر شتر شک نافه بنی هند چون کشمیر شد

شب کر و بر دم با فغان ار دون بنک جرس
هر که همدم نشست از ناله دلکیر شد

شب امید رهائی تا نبرد در رستخیز
خاک عزت بر که را در مهد دامکیر شد

ز خون دل جگر را دام کردند شراب عشق انرا نام کردند
دل و جان میگدازد آتش عشق هوسناکان خیال خام کردند
خمار آلودگان باده عشق بجای باده خون در جام کردند
حلاوت دیدگان شربت عشق ز زهر ناب شیرین کام کردند
بقصد صید دلها نازنینان سر زلف پریشان دام کردند
محبت چاک زد دامان یوسف زلیخا را عبث بدنام کردند
کسانی را رسد لاف محبت که جان تسلیم یک ابرام کردند
سرشک دیده را با آتش دل مرکب کرده هجران نام کردند

دگر مخفی چه فکر تنگ و نامست
حریفان چون ترا بدنام کردند

کس حسن چو یار ما ندارد زلفی چو نگار ما ندارد
پژمرده گلش ز خاک روید ابری که بهار ما ندارد
با نور دو چشم آفتابیم خورشید عیار ما ندارد
قاصد که بنامه میکند فخر مکتوب دیار ما ندارد

خوبان

خوبان بنظاره بر نخیزند این صابطه یار ما ندارد
آینه ناز عیب ما گشت دست آینه دار ما ندارد
بی نور بود گر آفتاب است چشمی که غبار ما ندارد
با بلبل باغ آرزویم این باغ بهار ما ندارد
رنگ از اثر حنا بگیرد دستی که نگار ما ندارد
تا آب کنیم زهره شیر این پیشه شکار ما ندارد
چون غنچه گل شکفته بادا بر دل که غبار ما ندارد
در کشور حسن اعتباری جز نقش و نگار ما ندارد
در باغ بهشت عندلیبی صوتی چو هزار ما ندارد
با اینهمه زور رستم هند دستی چو چنار ما ندارد

خاموش ز گفت و گوی مخفی
طالع سر و کار ما ندارد

غم طاقت بار ما ندارد عیش تو نگار ما ندارد

شب بوس و کنار ما کند اصحاب عشق — کس بوس و کنار ما ندارد
در راه وفا ز جا بخندد — هر بای که خار ما ندارد
بس مرغ دلم بسینه نالان — کز ناله هزار ما ندارد
با بیهوده گوی چیست جویم — دوران سر و کار ما ندارد
در بانگ جرس اثر نباشد — چون ناله زار ما ندارد
پس شعله آه ما چرا نی — کز نوح فزار ما ندارد
راند بسین که لیلة القدر — نور شب تار ما ندارد
مائم و گدائی کدائی — کز شاه نگار ما ندارد
در دسر بید ما غی ارد — برقی که حصار ما ندارد
در دمبه چرو نک انصاف — افسوس که یار ما ندارد

مخفی بمن دلکوشه قناعت
چون بخت بکار ما ندارد

دوش بر یاد تو مارا صحبت میناب بود — پر ز خون دیده دوش ساغر و پیمانه بود

ارعلامت

از علامت سهره افلاق شد مجنون عشق — اسشک طفلان رونق بازار دیوانه بود
جبرئی دارم که حرف عشق مجنون را گفت — ورجرم حاصل لیلی کاشنا بیگانه بود
عشق هر جا شمع اسرار محبت بر دوست — قصه لیلی و مجنون بس ان افسانه بود
شب بامید وصال خانه خلوت داستم — شمع مرم ارای من بال و پر پروانه بود

جای حیرت نیست گر ابرو زدن نقد سخن
کج قارون سا لها مخفی درین ویرانه بود

دوش ابی بر رخ زردم چو تیر رو زند — از قتل حلوا عشقم دسته بر سر زو زند
اول شب دیده و دل در خیال دوست — تا طلوع صبح ازخون جگر ساغر زو زند
مردم از لعل تو کامی و تمنا گرد و کام لب — جام استغنای من بر فرق دریا غر زو زند
بسکه مینا ارد ل در سینه ارباب ستم — داد من دادند و بر اعدای من خنجر زو زند
هر که چون مجنون ز دادی محبت سر نهاد — بر سر خار مغیلان بهران بشتر زو زند
از فروغ بر لو ردی پر ز دان حسن — انسی بطاقتی در سینه اذر زو زند
ار ورد دیر و حرم از بسکه جا حواستم — قرعه کارم بعکس مومن و کافر زو زند
در درون کعبه مقصود پسندند خواب — دردمندان محبت جلقها بر در زو زند

نا بجوانم خطه عشق تو را پنهان زخلق — در درون کعبه دل بهر من مسکین زدند
بر دل ما در درون سینه ز مژگان نار — تا بیابان نازکی بر ناوک و پیکر زدند
تا نگردد واقف راه محبت بیکسی — شب روان زنجیر دریای دل رهبر زدند

کوچ کن منعی ازین وادی که ارباب همم
چشمه دارستگی در وادی دیگر زدند

ای دل بیدار خانه عزت خراب گیر — بر باد رفتگان ده سه جامی شراب گیر
فرصت شمر غنیمت دریاب وقت صبح — کل چین بر غم بلبل و بلبل شراب گیر
تا کی برای دانه عشق اسیر دام — این مرغ دل بر آتش حسرت کباب گیر
از گردش زمانه گردون منش ملول — این کشت زار تخم ندامت سراب گیر
بر دولتی که چهره نماند حباب وار — هر مختصی که روی بدهد موج آب گیر
بر کار و بار بیکسی آتشت رو منه — هر دره که هست همه وادیست گیر
بر روی کار خود در محنت ابام در بند — هر مشکلی که روی ندهد صبح یاب گیر
هر پرده که از رخ مقصود بر فتد — بر چهره مراد جوان را نقاب گیر

منعی بیا بعرصه دیوان ملک همم
مردانه

مردانه هر سوال که داری جواب گیر

ای ز عشقت بر دلم هر دم تمنائی دگر — وی ز شورت در سرم هر لحظه سودائی دگر
گر ببینم حسن تو چون بی المثل در آینه — ماند در دون چشمم صد چشم تنهائی دگر
بیقرارم از قرارائی نجویم و نخواهم مرا — باشد بیقرار از غم هر اندم غوغائی دگر

منعی بیم تا کی توان بر دون همم سر در ملک نهد
عمری ز هر از دست رفت بیش اندیشه جائی دگر

ای ز نرگس مست تو هر بعض تازه دگر — وی ز طره زلف تو ابا حسن تو راز دگر
امسان نباشد عاشقی ایدل ترا قانون صنعت — ماند ز هر نایی رک رنگ آوازی دگر
ناصح مکن از آرمس همان نباشد عاشقی — ابد بر دون در هر نفس از دیده غمازی دگر
از سوز گلزار رخت ماند مرغان چمن — هر لحظه مرغ روح را در سینه پروازی دگر

منعی چه غم از محشر بر دم چو در اندوه غم
داری ز هجر دوستان ایام را غمازی دگر

گر طالب شوقی سر زنجیر سنم گیر — مجنون جنون باش ره وادی غم گیر
جوانی ز عیاری بدلت راه نیابد — مست یکدل از مناد وی وجدان از الیم گیر
صبح طرب و شام غم هجر مساو بست — بر خاسته چون آتش و شیشه چو نم گیر

مارمد قلم بر ورق دفتر مقصود — اوراق تمنا همه افتاده ام اگر

چون باد بر و بر در بزمش کس — کز مردمی شیوه ارباب هم گیر

چون دست در آغوش خزانست چمن را — این گوشه ویرانه خود باغ ارم گیر

در بزم طرب بوالهوسان را نپذیرند

مخفی بالم خویش در دامان الم گیر

محرمی در بزم جانان خویش را یگانه گیر — دست دل بردار و دامن جانانه گیر

بهر آب تلخ ساقی مست ساغر بکش — پر ز آب دیده کن جای دو چون پیمانه گیر

عمر شد صرف بت خانه ای هندو بیا — از برای امتحان یکدو ره راه خانه گیر

شمع دل را بر فروز سینه باغ آرزوست — نالهٔ مستورجگر را بلبل ویرانه گیر

در ره دانش اگر داری جوی بی دردی — حوصله را بیکرانه در ره را دیوانه گیر

کشته چون صید صیاد اجل ای بیخبر — عالمی را در میان دام و دانه گیر

فکر آبادی این ویرانه مخفی تا بکی

این کهن ویرانه را افروختم ویرانه گیر

رو تو ردی

ره نوردی عشق را با کوه و دریا هموار دیدم — عاشق سرگشته را با گردش گردون چکار

عاشق دیوانه ام بیفایده افسون مخند — سامری و دیوانه را با فسانه افسون چکار

چون جرس در کاروان عشق می نالیم زار — بلبل باغ طرب را با دل پرخون چکار

دل جدا می نالد از غم دیده میگرید جدا — مردمان خانه را با مردم بیرون چکار

چهره از اشفتگی آئینه گلگون تاب خست — مردم افسرده را با چهره گلگون چکار

گه عتاب گه خطاب و گه تغافل گه دو نیست — ناز لیلی را با مجنون چکار

مسئله مخفی ز روز و شب مپرس قدر در عقرب

طالع نحس مرا با طالع میمون چکار

در بغ در دل از چشم اشکبار دگر — که در و خویش ستانم اگر نه بار دگر

بهار عمر گذشت و چو خزان نیامد باز — مرا همیشه بود چشم بر بهار دگر

بر و لگار دلا هیچ دیده الفت گیر — که فصل عافیت آید بروزگار دگر

نه یار خویش بود آن نه بار بیگانه — که بیش بار شکایت کند ز یار دگر

هزار شیشه تهی کردم از هوس مخفی

هنوز در دل من جست خمار دگر

ابدل بیاد قصر امیدت خراب گیر — دست شراب هر دو جهان را شراب گیر

ساقی چو بزم باده کشان را خمار نیست — برکن ز آب شیشه دهر از شراب گیر

چون در قفای پرتو پر نور ظلمت است — دنبال خویش سایه سر آفتاب گیر

هر شبنمی که سبزه نشین شد بهار دان — هر گل دماغ تازه نماید گلاب گیر

بنیاد هستیت چو نسیمی کند خراب — نقش وجود خویش چو موج شراب گیر

ای بیخبر ز وعده فردا غنیمت است — امروز را تو وعده فردا حساب گیر

فصل بهار و باده مخفی شکفته

مطرب بحکم شرع محبت رباب گیر

میکشانم هر نفس از صبر پیوندی دگر — بر شکیبای تغافل میزنم چندی دگر

من اگر دیوانه گشتم حاجت زنجیر نیست — هر زبان عشقم نهد بر پای من بندی دگر

تا قیامت گر نیاید سوی کنعان بوی مصر — جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر

خواه خونم را بریز و خواه جرمم را ببخش — کافرم گر باشدم جز تو خداوندی دگر

توبه مخفی نداری ما در اظهار شناس

میخورد اینک بخاک پاک سوگندی دگر

دیوانه عشقی

دیوانه عشقی سفر شام و سحر گیر — از دایره عقل برون راه دگر گیر

مالوس ره وادی عشق ابله ها نیست — فهمیده قدم در ره این حیله گر

زان پیش که آید تو این دور مسلسل — پیمانه خود پر شد از خون جگر گیر

بی پیش الم لذت از نوش بیابی — بر بستر غم مایه مقصود بپر گیر

تا دامن لیلی ارادت بکف آری — مجنون صفت از هستی خود قطع نظر گیر

اجزای وجودت به نسیم است پریشان — اسباب تعلق همه میراث پدر گیر

اقبال که موقوف هنر نیست چو مخفی

دست به طلب خویش در آغوش کمر گیر

میدهم رخش جنون را باز جولان دگر — میزنم گوی محبت را بچوگان دگر

بسکه غالب شد جنون من بزیر پیرهن — دست شوقم چاک میسازد گریبان دگر

جان فدایش کردم و از دل تمنایش نرفت — وه چه خوش بودی اگر بودی مرا جان دگر

همعنانی کو که گرداند عنان اختیار — از کف صاحب عنانان سوی میدان دگر

تا خجل شد آدم از عصیان خود بر روی ما — داغ خجلت می نهد هر روز عصیان دگر

بر نیاوردم برون سر از حروف سرگذشت — سالها هر آذر بودم در دبستان دگر

صد فلاطون عاجز اند از دولی در وی هنر — خبر سکیبائی ندارد هیچ درمان دگر

عاشقم عاشق بسا بی دل از و بسیار عشق — هر کنم از سنگ در هر کوی دامان دگر

قطع باد او دست مهی مژ عکدان لبش
گیرند انگشت خود را نیز محمدان دگر

ای منور از رخت هر روز ایوانی دگر — وی حمایت هر شبی شمع سبستان دگر

صبح صادق را نمارسام از ایوان حسن — هر هلالی ابروت خورشید تابان دگر

ناخدا گر لوح دگر حضرت است در دریای عشق — بی حس هر موج باشد موج طوفان دگر

نافه گر گم کرده راه کعبه لیلی را چه غم — کعبه دل را بود رهبر بیابانی دگر

پچه زود دست تمنا بار در بحر زلف — دل گرو کردم بیش ما مسلمانی دگر

لخت دل از بس کره زد کرده بر مژگان من — بر سر هر خار دارم رشک بستان دگر

بنم کهنه شد عهد یکه کردم با غم جا بخست — کو دلی با تو کنم امروز پیمان دگر

معجز عمر ست حسن آنکه ایمان آورد — در خم هر تار زلف کافرستان دگر

آتش عمر دو یان را لا یحب الا فلین — بر خلیل الله کند هر دم گلستان دگر

تا نسان از مصر هستی ها ست اخوان دگر — در چه اندازند هر دم ماه کنعان دگر

بر دلم محنی نسبک شد با رغم از راه سرد — کاش میبودی مرا آه پریشان دگر

ایمه حسن

ایمه حسن تر اطرد سامی دگر — وی بی عشق ترا ساغر دجامی دگر

خلق جهان مر انظر بر در و بام فلک — حسن ترا جلوه گاه بر در و بامی دگر

قبله اهل نظر طاق دو ابروی تست — نست بدیر و حرم جز تو لوائی دگر

نام ترا نا دلم در دزبان کرده ست — بگذر دم بر زبان حرف ربامی دگر

نبت اگر نجبر از خود و در غیر حبست — شیفته عشق را طرز کلامی دگر

کام طلب نیستم را نکه نهان از نظر — در بی هر کام ماست ملحی کامی دگر

مر سر دریای اشک از پی صید نکه — چشمه هر موجه است حلقه دامی دگر

ره بعدم دارم و با تو مرا ار روست — در سفر واپسین بگذ دشکامی دگر

مخفی اگر نیستی تو الهوس راه عشق
از سر خامی مرو در پی جامی دگر

روی نیاد جهان را بر دل مانک ساز — در محبت دبده دل را هم یکرنگ ساز

منعم و مفلس جهان قربان بر حکم تو اند — با دشاه ملک حسنی تکیه اورنگ ساز

جز رهم بعد دل هیچ جا جا نیست — خانه ابراهیم خواه از خشت خواه از سنگ ساز

تا که از عشق تو من از ملک دل بر داستم — هر که را خواهی بجا در بن اقلیم خود سر بر سا ساز

مجتهدی

از اوب دور است نقش تا نوازد بیدلی — گفته شد با نجیب خود کفایه را یکرنگ ساز

مجتهدی — مجتهدی دریغ از دی ای ادهم الحرد — ای جد عشق تبان سرد فر فرسنگ ساز

ره نوردی عشق محبر دارد و کون — ناله را مسل جرس در راه او اهنگ ساز

چرخ اگر جفتی کند از جمله احسان شمار — بنجیب کرمانت برد و ستور نام و ننگ ساز

بنجیب دشمن روزگارم مدعی پروانه دل — بر من از دواج سگیبای لبش خنگ ساز

مسکه بگذستم ز جان خود درک جان مرا — خواه کردون رسته کردون خواه با چنگ ساز

در دل اهل دلی شاید کند مخفی اثر
در دف بوزک نوای راست را امکنگ ساز

شد بهار ای دل زمی کام تمنا تازه ساز — با حریفان سیر گلشن کن و غات تازه ساز

بلبل شوریده تا کی منت ابر بهار
از سر شاخ لاله گون کلهای تا تازه ساز

گریه بیهوده تا کی دیده ابر کم فطرتی — ناخن همت برار در خرم و اغات تازه ساز

تا مینی رنج خود نبی و منی خویش را — دره افکند کی مردم سراغات تازه ساز

محضا شب سید برار از شبیه رشک اصحاب
روشنی مجلس و شمع چراغات تازه ساز

لو نتم

سوختم چون شمع عشقم حام میکرد و هنوز — در تن بیجان دلم ارام میکرد و هنوز

شد دماغم در سر سودا و تر تبک دماغ — در گلستان روغن بادام میکرد و هنوز

روز نبرد امت من صید اجل صیاد من — با وجود این عجب در دام میکرد و هنوز

من بیا کامی گرفتارم بر غم نجت بد — بر من این را در حساب کام میکرد و هنوز

سوختم در عشق چون پروانه دهقی مرا
شمع فانوس محبت نام میکرد و هنوز

رفته از گلشن بهار و بلبل گلشن هنوز — با صبا در شوق دارد دست و دامن هنوز

گسسته از باد صبا دست و گریبان در نقاب — در نه می اید ز قصران بوی پیراهن هنوز

غنبت لیعوتی که بادا روم با باد صبا — جیب گل دارد هزاران گل بدامن هنوز

نبرم شادی اگرم گشت و صحبت غم را گشت — بیم غم دارد مرا در مانه و شون هنوز

نقد جنس من بغارت رفته از بیرون در — من درون خانه دارم چشم بر در هنوز

شعله ای مرا مخفی جهانی را گرفت
از سینه بخنی تشد و بر انام روشن هنوز

رفتی از پیش و دیده من بخبر هنوز — دارم خیال روی تو در نظر هنوز

با آنکه چشم من ز تمنا سپید شد دارم دو دیده بر ره باد سحر هنوز

ای گریه همتی که ز خونابه جگر دارم هزار دجله بهر چشم تر هنوز

خاک وجود من غم هجران بباد داد من در هوای وصل چنان در بدر هنوز

مخفی اگرچه خانه خراب شهر شدم
دارم هوای صحبت اهل هنر هنوز

مردم از ضعف خمار و تشنه جامم هنوز مغز شد در استخوانم پخته و خامم هنوز

در نوردیدم بیابان عدم را سر بسر پا بزیر پرده آغاز و انجامم هنوز

سهره آفاق گشتم در مصیبت داشتن همچو طفلان رحم در دیر گم نامم هنوز

ناتوانیها چسانم کرد کز ضعف بدن داده صیادم نجات از مهر و در دامم هنوز

شد تهی خمخانه و هنگامه می بر گشت من درین دور مسلسل زهر آشامم هنوز

دل ز دستم رفت و سودای جنونم در سر است تلخی کامم بکام و طالب کامم هنوز

آفتاب آید برون مخفی من از بیم عسس
همچو دزد شبگیر بر گوشه بامم هنوز

گشادی تا ز مژگان ناوک ناز نگه بر عاشقان شد ناوک انداز

نسیمی گر کند

هر کی هانه پناه

نسیمی گر کند زلفت پریشان بدام آرم همه مرغان جان باز

اسیر حسن را نبود رهایی کمند زلف دارد چنگل باز

کند همچون کبوتر مرغ روحم برای دانه خال تو پرواز

اگر مخفی ز من پرسد غم یار
میان عاشقان کردم سرفراز

شد بهار از شعله آبی بر گل میخانه ریز آب خون آلوده غم در ساغر و پیمانه ریز

بر گشادست جنون و جیب ابلیس خاک زن بر سر فرزانگی خاک ره دیوانه ریز

گریه غالب گشت دل پر خون من فواره وار دیده خون ناب دل بر سقف این کاشانه ریز

در نگیرد شمع بزم ما را آتش بعد ازین بر سر فانوس ما خاکستر پروانه ریز

در محیط گفت و گو مخفی بغواصی نگر
در صدف خون آبنیسان گوهر یکدانه ریز

از آن گویم سخن من کمتر امروز که دارم عشق دیگر در سر امروز

سمند همتی جوش کرده ام زین فلک را می نهم جل بر خر امروز

نمیدانم کسی قدرم و گر نه منم آینه اسکندر امروز

زدم سرپنجه با طره زلف ز تو گشتم مسلمان کافر امروز

طوفان

خیال تلخی ایامم ربوده — که زهر در مذاقم شکر امروز
خیال اشکم موج خیزست — که در چشمم حبابست اختر امروز
پس از عمری بساری مهره محنت — برون می‌آورم از شش در امروز
بیا ساقی که مفتی از سر ما
نمی‌گیرد ره وادی زهر امروز

بکنشان بکامه می‌کروتس حاصل صحرا دلبس — حاصل صحرا دلبس
صید بر صیاد کردد بسمل از سطاقت — دانه مرغ صحبت حلقه دام دلبس
عشق آمد درد جراح جس زد بر سام رنج — روسی کفر از نور اسلام است دلبس
شاد از آن بردم زغم کز غم شود نامم بلند — مرد را مقصود زین مردی همین نام است دلبس
کی ز بوی پیرهن چشم کسی روشن شود — روشنی چشم مهجوران ز پیغام است دلبس
شکوه از بیکانکان دارد شناسایان چو کشم — کانچه اندر شم از ناشیر ارنام است دلبس
مرد ره را اندرین ره زاد ره در کار نیست — دوری راه دو عالم حدیث کام است دلبس

درد چون غالب شود دارد نه مفتی آمپول
زار دل اظهار کردن شیوه عام است دلبس

زاد راه عشق

زاد راه عشق محنون چشم گریان است دلبس — عاشقان را مسکن و ماوا بیابان است دلبس
خواه از دیده زر و خواه از جیب جگر — حاصل این باج و سیل راه دلخواه است دلبس
سیم دزد افشان چه می‌خواهی که بهر امتحان — سیم خالص چهره زرد نیما است دلبس
کرده باد مرا هم بباید بر کنار — کشتی ما نامزد آن موج طوفان است دلبس
می‌شنیدم حس را سامان دل بر دین نیست — چون ندیدم طره پر پیشان است دلبس
که نقاب رو دکاهی دام دلها می‌شود — حس را جمعیت زلف پریشان است دلبس
عندلیب از بوقلمونی‌های گل این شکوه راست — شاید گل در قفا چشم پریشان است دلبس

ناله واه و فغان پوشیده مفتی تا کی
زینت گل در چمن بوعندلیبان است دلبس

ای بیا در رقص تا در رقص — وی ز هجران نو ز روح ما لبان در رقص
لی بمکث چون زم بارب که از بیداد لی — عقل حیران مانده چون طفل دلستان در رقص
گر بنودی این نفس با عشق آزادی کی — آسمان هرگز نکردی مرغ رضوان در رقص
عندلیبان در قفس آیین آه و افغان نهست — میتوان بودن با بید گلستان در رقص

در خیال بدر

گر نمی بودی امید وصل مجی نفس
مشکل از یکدم تو انستی دل و جان در قفس

ابدل غمدیده حال بنده چون مپرسی — در درون خانه از مردم ببیرون مپرس
هیچکس در هیچکه از حال دل گانه نیست — نار سیلی بس و از حال دل محزون مپرس
رشک دریائی محیط اشک کوهر بارمن — دیده ارمس قصه از دولی چون مپرس
هرچه پیش من بود از خون طلایع بود — زین سرشتانی من از گردون گردون مپرس

روزگاری شد که ما در کس نجاه زم
مهیاد در بزم ما از باده گلگون مپرس

در محبت گر بباشد مرد را دست رسن — از رگ جان کن رفو حاکی گریبان هوس
استقام عالم این باشد که از ساه و گدا — هیکس را بر مراد خویش نبود دسترس
نامه پاکی در جهان بیش نبینی از کل — نامه گر منکی باری سر فریاد رس
از نهد ستی مرو در محشرم امید هست — حاصل ایام عسرم حسرت دیدار تست
با غمان یک صحکاهی سر بزانو نهم ارزد — ما کام دل نیم ما عم از دل نفس

از بی محمل

از بی محمل مرو بیهوده ره بر کاروان — نالهٔ گر تو بر پیشان نیست ما در جرس

لا ابالی مبر دم منحی و سازی بر نرم
کافرم گر باشدم امید بسه از بسم عشق

گر نشاط عمر خواهی با همه یکرنگ باش — صلح کن با دیگران با خویش در جنگ باش
نالهٔ افسرده دل را در دل ما نیست — مومیوی عندلیبان طالب اشک باش
نیست چون نام و نشان از سه امید دری — کو نهان از نیه مقصود با در رنگ باش
شیشه می گر نهی کرد و هنگام بهار — خواه بر دی کل و خواهی بهر سنگ باش

در هوائی نفس منحی ابردی خود مبر
کو سبوئی ارزد و نشکنش ار سنگ باش

پر شد ز خون دیده مرا ساغری هوس — دیدم بکام خویش ره اردی هوس
صد ان ز اهل قافله در شیه خون جرس — دارم هزار نالهٔ گره در گلوی هوس
محزون و اه و نالهٔ و فریاد و شیه — با دم فراز و هم کهکوی هوس

گشتم جنان ضعیف که من با دیدم
منحی ببر بر جامه کنم جسم و جوی هوس

ای دل آسیر هوا و هوس مباش عاشق زیاد منتقسان منفس مباش
سرکشه روز و شب بتمنای انجمان با نالهای زار بیان حرس مباش
بر از روی باطل خود آشنا فشان در زیر بار منت هر خار و خس مباش
بگذار زان تعلق و سودای بیهوس چون مرغ بگسل آشیان قفس مباش
خواهی که ابروی بری بر جناب بر شعله رایه دون چون مگس مباش

مخفی زنامرادی ایام نالهٔ حزین
کو بد مراد چون بس مراد است دلنشین مباش

ای یار با نمنفس آه جگرباش رونق ده خوان دل و دیده تر باش
تا چند لوان بحجه صفت با دل پرخون یکنجه کل همنفس نادسحر باش
خواهی که مراد در نظر اید رخ مقصود با روی بگو اینه سان پاک نظر باش
گر طالب وصلی ز سر شوق چو بعقوب چشمی بمژه در گوس براه خبر باش

رو طبل رحیل بنه فاخته عهر
مخفی بنشین غافل و در فکر سفر باش

بخشیم شد حبابش راگذر دوش با بی زندگی گشتم هم آغوش
گسلم دوش

کشیدم دوشش بر باد نوحاسی که بر لود از کم فهم خرد هوشش
اگر روزی کنی از رفتگان یاد منش ارشادی گم خود را فراموشش
مرا باید ز غیرت زار مرم که شد همراز مار لعف با گوشش

گر سر ابودگی داری بعزم خانه باش از طریق عافیت محزون صفت یکگانه باش
نشاء دوق اگر خوای ز سودای جنون گاه مست و گاه هوشیار و گهی دیوانه باش
هر کجا سرم صحبت گرم گردد جمان در بکلم بلبل و در سوجمن پروانه باش
لذتی خواهی که نالهای جان بیمار ترک معموری و در گوشه ویرانه باش

نالهٔ در بکنام محنت عاشقان دون همت است نست بیکسان کار عالم همه مردانه باش

برامد گر ترا در بگره چون سبحه از سر اس بجای اشک میرد مژگان چشم بر اس
بسوزد عندلیبان را بگلبن همچو پروانه زند گر برق اهم در دل ما در سحر اس
بگیره بیکنم خود را نسی و زره نی مبرد ما با افشاندن چشم چو سرزد از جگر اس
همایی گر کند الفت بمرد کسه اخر بود هر له سمندر را بمیرات از پدر اس

ز حرکه معصف مخفی ز نس ابوده دامانم
بگیره از جحاب دامنم را در سفر اتش

نیست دیدن گر بسیر طارت دیدار باش — یار اگر یارت نباشد نوبهار یار باش

راه خطرناک است منزل دور و قطاع الطریق — نعره ایمان میزنید نقد سلامت شمار باش

نامکی باشد نرم معصب بیگانگی — مکه مرا سر و محرم اسرار باش

بر مرادت گر نگردد چرخ گردون گو مگرد — این دو روزی بندگانی گو بسر اد شوار باش

رونق کل عندلیبان خوش و در بی بهاست — در گلستان نمای گل گو خار باش

بست اگر مهمی در کیش سرو ناعیان — سرو امید است گو در پیش دیوار باش

در بزم اب راه جو تا بی ادب نباشی — بگشای بگفتار خود و کوش ملت باش

امشب بوصل تست و بکام دل خویشم — ای صبح خدا را نفسی همدم ما باش

تا گرد ملالی بدلت راه نیابد — گوش بنعم و محنت سرا طرب نباشی

پروانه گرت خواهش سوختنی نیست — چون شمع در این بزم سراپا طلب باش

عاشقم عاشق مرا گر جان نماند گو مباش — درد عاشق را اگر درمان نماند گو مباش

هر بهاری را خزانی در پی است — غنچه دل گر مرا خندان نماند گو مباش

دل چو شد صید محبت دره امید بیم — مرد را مکس سامان گر نباشد گو مباش

مسکه چون پروانه آتش آدم خود را جو شمع — بر سرم گر محرمی گریان نماند گو مباش

کسی عمرم نباشد در محیط ارزو — دیده را گر موجه طوفان نماند گو مباش

مسکه دارم

رازنهانم اگر نهان نماند گو مباش

در فراقت دل زدستم رفت جانم هم مرود — در بدن تو جان نیجان گر بماند گو مباش

در رهت خون جگر از چشم دل افشانده ام — گر بخون راغسته ام مژگان نماند گو مباش

تا که محکوم سک بصمم مخفی امعدر
گر سگی را قدرت فرمان نماند گو مباش

آرامش غم شد دل ماخانه آتش — فانوس ز شمع شد شرر سامانه آتش

بر دامن من جکر سامه سوز — افسانه من شد مگر افسانه آتش

هر خط رند شعله زد دل آتش دوری — تا چند توان بود چو پروانه آتش

صحن چمن و باده گلگون و حریفان — ما و غم تنهایی و پیمانه آتش

ای دیده خذر از ره گریه مخفی
بیگانه آشنا است به بیگانه آتش

اگر عاشق شدی دیوانه میباش — گهی بلبل گهی پروانه میباش

اگر در سر ترا سودای عشقست — چو مجنون از خرد بیگانه میباش

گلستان پر گل و مینا پر از مے — بر عجم بیلان منانه میباش

لی بگانه گر در آشنایی — ز بزم آشنا بیگانه میباش

مکس بار می و ساغر و مینا پر از خون جگر همسایه مباش
بوادی محبت زاتش عشق کهی غافل کهی دیوانه مباش
کشاید هر که بند در بر روت
سحور مغنی عم و مردانه مباش
فلک ارد اران کنعان یوسف را مبار ارش که دارد چون زلیخای زجان و دل خریدارش
مه حسن تو ور اوون اگر صد چین باشد بشود هر روز خورشید دگر اسه بردارش
نه بیند دیده مخمون تو هرا رصورت سی نباشد غیر سی هم کسی دیگر خریدارش
به پیش هر هس راوی کروکردم آن دیش که باشند طوف درغان حرم نخر بر بارش
مکن او فاب خود صایع طمست وقت وارم که فوق عاقبت در دل بدارد دیده سمارش
سمار بر کن سانی چو مسمان سا غری را که در بر دم طرب اس هس هوان سمارش
رسند روی ارادی رصد خود بر ستیها
نباشد هر که چون مجنی بجان و دل خریدارش
بر بد مزغ نمار آسمانه خو بیش که یافت دانه خال لوبه روانه خویش
بدیده روشن و دیده دریمی اید که در قفای لوکسم کرد راه خانه خویش
گذشت فصل بهار و نرفت موسم گل هنوز بس طبعم نے فشانه خویش
ا فس باده

رقیب باده کنار و بار و صحن چمن من و صراحی می شبانه خویش
چو بوی مهر وفا از تو در نمی اید نشسته ام بتو کل بر اشانه خویش
ز بسکه عرصه میدان عاصت تنگ است زبانه مهر نهند بر در خزانه خویش ها
زمانه دشمن و طالع زبون و مردم دون چه چیزها که ندیدم در زمانه خویش
بقصد جان نفروشم غم محب را بجا بی ندهم اه عاشقانه خویش
بیا بیا در حسنت نقاب بر بر کس ز روی لطف تغصر ما و ما در کس
بر ار خانه حکم و بگیر ملک نشانند نشین تمند عس و شکسته سازکس
بدست هر که دهی باده محب را مگوی باده مگو کهربای احمر کس
بعسوه اس نمرو دیان کلسان کن
بنیره همه نمرودیان در اور کش
اگر مردی ربی سنانه میرقص به پیش محرم و بیگانه میرقص
نشو از بهر دانه صید صیاد حو مرغان جس بیدانه میرقص
محب هر کجا نیز سی کند کرم بسان بس و پروانه میرقص
بیاس عاقبت بیرون کن از بر حو عاقل هس نرو دیوانه میرقص
بهرم می منه لب بر لب جام بیاد ساغر و سمانه میرقص
حو محمون در دعا ز حدیه عشق سر و سرانه خون و دیوانه میرقص
مگردد کر مراد و بر انه معمور سمار سادرس و بر انه میرقص
مده مهی رکف جام محبت میان عاشقان بیگانه میرقص

هر که را کرم ست یار ظریف — نیست چون بیگانگان او را جفا بستان اختلاط

هر که را در سر فتاد له سودای عشق — نیست او را جز هوای بیابان اختلاط

نامه سر کردان بکن بیدل که مجنون ترا — نیست در وادی بغیر چشم گریان اختلاط

کج کلاه رحم دل از بهر درمان نایکی — رحم مع بیمار را بود در درمان اختلاط

گر درین محفل سر بردار دارند عندلیب — بایدت با خار و گل هم سینه یکسان اختلاط

ره نوردی عشق را ذوق دگر دیگر بود — نیست مجنون را بوادی جز گمان اختلاط

بهبودت این بی تغافل خسته درمان وصل — نایکی باشد مرا با درد و هجران اختلاط

گرچه درد انبوده ام درمان نخواهم از کسی — نیست بیمار محبت را بدرمان اختلاط

عمر شد صرف تصوف تا نگشتی از خودم — نایکی باشد ترا با اتو العصولان اختلاط

بنیو چکار ایدم سیر گلستان و باغ — زیر نو خاکی بنیو مرا در اباغ

دین من ایمان من شمع شبستان من — نیست مرا غیر تو مونس چشم و چراغ

در بدر و کو بکو هم صباح صبح و شام — میروم و میکنم گلشن جمله سراغ

مشک فشانی کنم در حرس و در حطا — بوی سر زلف تو گر خورد م بر دماغ

داغ بسر و بن و در دل کس نگذاشت — جبهه بجز داغ ها لاله ندارد داغ

گرچه ها بحث سنه دست کرمانم خوزلف — از نگاهش حرفش رحوله سحانم خوزلف

بر رخ از مشک سیه خط و خالش هم — چهره ارزی رخ محمد سلامم خوزلف

ماند در ریگ گلوی حسن از آب — سایبان چهره رخورشید بامم خوزلف

نا گذرد چشم اعادر سار آشنا — پاسبان صورت زیبای جوانم خوزلف

هر ماند دلم

هر ماند دلم و امادی در کار نیست — بای فرر نجیر یار بو عرو سانم خوزلف

غم فراید بر دل غمدیدگان از صحبتم — وام دلهای غم انوده اسیرانم خوزلف

نیست مخی حاطرم از رد دار سفنگی
سنبل بب تشه چاه زنخدانم خوزلف

امد بهار داد بگلبش ندای عشق — بلبل بزار نامه و ساز نوای عشق

بهبوده کاوشش لو به مرهم طبیب چیست — درمان درد ما نکند جز دوای عشق

نشود نما جو سبزه ام از خاک بر دمید — باید اکثر ترسیح اب و هوای عشق

محمود و بحت بار و نیار تو جو د یار — ما ئیم و گوشه و همش بوریای عشق

خواهی بسیر خوش و خواهی بیاد جم — جز خون دیده هیچ نباشد غذای عشق

در سینوس ز حسرت دیدار جان سپرد — فرها د و مراد لوا ز نالهای عشق

مجنون از ان ز دیدن لیلی رهوس رب — کامد صدای درد ز زنانک درای عشق

کشتی اگر شکست ندارد هم و غم — بر سر سلامت است مرا ناخدای عشق

یاران و سرم با دو هکام عافیت — محمود و داود و محمد لسهای عشق

هو الحی

دل در خم زلف تو پریشان دل عاشق — وی بس گل روی تو حیران دل عاشق

دلی که بصد خون جگر یافت لب خضر — دیده است دران چاه زنخدان دل عاشق

با زلف تو سر رشته زنار بتان است — هرگز نشود مایل ایمان دل عاشق

تا گشت لب لعل تو سرمایه تکلم — چون دل خود کرد بدامان دل عاشق

خواهی بسر دار برو خواه بیاور
از کرده خود است پشیمان دل عاشق

سزد مرغ چمن را ماتم اشک — که گل خورم شود از شبنم اشک

نه بردی ره بوادی محبت — اگر مجنون نبودی همدم اشک

برای دیده گر داری سرشکی — که خندد گل بحالم از نم اشک

بگویم همچو شمع از آتش دل — بیایم همچو بلبل در چشم اشک

مشو غمخوار ای دل ناله کم کن — که نبود غیر دیده محرم اشک

ز دیده گریه را هر دم خیالیست — عجایب عالم است این عالم اشک

ز دیده اشک

هو العزیز

ز دیده اشک حسرت زیر مخفی
که دارم بار دیگر ماتم اشک

بار گریه درون دیده بگذارم اشک — روز و شب از دیده همچو ابر میبارم اشک

این کهن باغ تمنا هر کرا باد آن نشد — خون دل چندانکه میبارم میکارم اشک

آتش دل از سرشکی دیده بشکستی نیافت — نیافت تا یکی در دیده گریان نگهدارم اشک

روز و شب در گریه در هجر تو چون ابر بهار — بر سر مژگان ز خون دیده بشمارم اشک

همی مخفی که هنگام تماشای چمن
را دره از دیده چو بار بردارم اشک

بقتل عاشقان کردی خواهنگ — جهان از دون شد بر عاشقان تنگ

کشد چون غمزه تو تیغ بیداد — برد از روی صیاد اجل رنگ

خیالت با درون سینه جا کرد — برفت از آینه مقصود دلتنگ

منم آن سینه امید فرهاد — که زیر و زبر سرم از آسمان سنگ

به بستان مرادم بشکفد گل — بود مخفی درین گلشن صد آهنگ

ای روی زیبای تو رشک گلستان دیگر — وی قد رعنای تو راسرو خرامان دیگر

بر چشم گریان من صد جوی جیحون دیگر — هر جا وک نازتو صد نیشتر مژگان دیگر

گر یوسف وقت خودی عاقل زخوانش مشو — زیرا که دارند ازحسد صد چاه کنعان دیگر

نازم بحسن عاشقی گر گرد و زریزان عیسی — دارد در اشک لاله گون رشک گلستان دیگر

بلبل بوسه او جمن گر رشک خوبان بوده من — در دیده دارم از صبا صد ماه رخسان دیگر

هر شعله آه من مرا صد کوه سوزد یکدمی — هر ناوک نازت مرا صد نیش پیکان دیگر

مخفی بریدان خفا ارزد بسی بیداد عشق
خون عجب دارد جسد کل صد جا نهان در بغل

در خون نشسته ام همه سال ارزد دل — دارم بآب دیده همان تشنه تشنه دل

از بس رود در محبت هجران گر نفس — یکقطره خون نماند مرا در سبوی دل

گشتم چنان ضعیف که در بستر شب — صد ناله کرد تنگ عدم جست جوی دل

سودی ندارد حرص غم را رشک بخس — سر بر زند چو سبزه راه از کوی دل

بس فرح دل نکرد ریحانو حور قصر — خواهم که روی جانس کند دارم بروی دل

89

جانان بیرم باده در هنگامه مارقیب
مخفی و درد عشق و همان گفتگوی دل

باده برکن میرود از دست چون هنگام گل — تا ره کس بر نگیرد بلبل در گلستان کام گل

بلبلان را غنچه دل تنگ فشار از زور — گر بگلبن او رد باد صبا پیغام گل

از نمناد رقص بر تن در جیب غنچه فغان — گشتم هر جا که بلبل گفتگوئی نام گل

ناتوانی در گلستان باده را البر بر کش — چون ندارد فرصتی را عاقبت انجام گل

تنگ خد مخفی اگر ارد داغ دل سودی عجب
باغبان را عید باشد در چمن ایام گل

گر صبا ارد بگلبن مژده پیغام گل — تنگ خد دل عندلیبان را کند گل از دام گل

ناله زاری نی ابد بگوش اندر چمن — شد مگر بلبل اسیری حلقه های دام گل

باغبان فرصت غنیمت دان و گل چین از چمن کاعتمادی نیست بر اعمار در انجام گل

بشکفد گر ساغر ما در چمن ساقی چه باک میتوان بوسید می رایم سبب در جام گل

غنچه بگشاید چو بگشاید لبت در بوستان در تکلم از تبسم یابد انعام گل

شیشه نرم از او گل خندان و بلبل در سخن نیست هنگام حریفان بهتر از هنگام گل

گل به بلبل باد ارزانی و بلبل با چمن
از که یارا نیست مخفی طاقت آرام گل

گیرم بدست خویش از آن در بهار گل گل کامد برون بهار ز چوب و ز خار گل

هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است بس داغ باش کرده و زین روزگار گل

تا کی در انتظار نسیمی توان نشست تا کی توان مقیم ره انتظار گل

خواهی ایاغ پر کن و خواهی شور اشک مرغ چمن علاج ندارد خمار گل

بلبل بکام خویش فغان کن که لعل اشک
مخفی ز دیده کرد نهانی نثار گل

ای پرتو

ای پرتو جمالت شمع هزار محفل وی زلف تابدارت حل هزار مشکل

پروانه وار گرد مه بر گرد شمع رویت بیند اگر رخت را آینه در مقابل

مقصد توئی ز کعبه ورنه نکردی هرگز حاجی ز بهر خانه قطع اینقدر منازل

دردیکه بدرمان تو بیرون رود از دل صد حیف که آن درد بافسون رود از دل

ارباب نظر را به یقین قطع حساب است آن دم که خیال لب میگون رود از دل

از بسکه بدل رحم ستم خوردم و رفتم تا حشر نه خاک مرا چون رود از دل

گیرم که بمرهم بهم آید دهن زخم آن لذت پیکان توام چون رود از دل

مخفی جگر چرخ شکافد ز سر درد
هر ناوک آهی که بگردون رود از دل

تو هم جانی و هم جانانهٔ دل خیالت میهمان خانهٔ دل

محبت هر کجا برقی کند گرم توئی شمع و منم پروانهٔ دل

زلیخا وار از تصویر خشمت نقش کرده ام کاشانه دل

مکن شاقی دلم خون مهر جامی که شد پر خون دل پیمانهٔ دل

چو مجنون عاقبت مخفی بهر کو

مرا شد بر ملا افسانه دل

که چو مجنون ز جنون دامن صحرا گیرم که چو لیلی ز الم طره لیلی گیرم

گنه زنم پنجه امید بسر پنجه یاس گاه درمان تمنا بتمنا گیرم

که بناخن جگر حوصله را بشکافیم که ز بیحوصلگی دست اطبا گیرم

گاه از آتش دل نور بظلمت بخشم گاه از بخت سیه بر نو بیضا گیرم

گاه در بتکده زنار حمایل سازم گاه در کعبه دل روی مصلا گیرم

بر خلاف اثر معجزه ماشور کند مرهم زخم جگر گر ز مسیحا گیرم

از گدایان توام شاه خراسان مددی که چو مرغان حرم در حرمت جا گیرم

گه چو فرهاد دل سنگ بفریاد آرم گاه چون بیشه بغل با دل خارا گیرم

گاه از ناله

گاه از ناله دلی کوه در آرم بفغان گاه از گریه قرار از دل خارا گیرم

گاه چون شمع ز سر تا بقدم در گیرم گاه از خون جگر ساغر و صهبا گیرم

چکنم بخت زبون چرخ خفاینه من از ضعیفی نتوانم ره عقبا گیرم

امروز ریخته ام بس ز مذلت بر خاک خواهم آتش شوم و بر همه اعضا گیرم

بیش ازین نیست مرا طاقت دوری ز درت

همتی ده که براهت سر سودا گیرم

جنونم میزند بر سر وطن ویرانه میخواهم ازین ناحق شناسان خویش را بیگانه میخواهم

برغم عقل بکنجدی سر سوز زندگی دارم درون شیشه چون مجنون دل دیوانه میخواهم

بخون آغشته بال و پر بخاک راه متعلطم ادای غمزه زان نرگس مستانه میخواهم

بر آتش بزنم خود را الهی بال پرواری به پیش شمع اذیت همت پروانه میخواهم

گرفتم آنچنان الفت با بدنهای زخم غم که گوش عافیت را گر ازین افسانه میخواهم

سر بدستی دارم به بدمستان این مجلس پر از خون صراحی ساغر و پیمانه میخواهم

ز ابنای زمان مخفی چنان آزرده دل گشتم
که پاک از مردمان دیده خود خانه میخواهم

با دل لعبت بیش تمنا ننهادیم تا سر بهوش در سر سودا ننهادیم
مجنون جنونیم ولی از ادب عشق گستاخ قدم در ره صحرا ننهادیم
تا تشنه لبانیم درین بادیه اما لی جسم تری روی بدریا ننهادیم
با جرعه کشان می عشقیم که مخمور مردیم لب بر لب مینا ننهادیم
هر جا که نهادیم قدم خار ستم بود لی آبله پا بر زمین پا ننهادیم
مخفی بفعال کوشش درین مرحله افزود
زادی ز برای راه فردا ننهادیم

بار میخواهم که ترک دیر در پنهانی کنم رو بسوی کعبه در فکر مسلمانی کنم
چند دست و پا بگل مانند طفل خاکسار خانه آباد را ویران ز نادانی کنم
تا بکی در خانه دل نقش سگ باشد مقام در حریم کعبه مهمان چند سگبانی کنم

به رصد سال

به رصد سال عبادت باشد از روی نیاز ناله گر صبحگاهی از پشیمانی کنم
حیف می آید مرا مخفی که در چشم امید
نقد عمر خویش را صرف پشیمانی کنم

رنگ از جنونم خانه رنگین کرده ایم درد آشام غم پیمانه رنگین کرده ایم
پنجه شاهد زنم در پنجه زنجیر زلف دست رنگین پنجه رنگین شانه رنگین کرده ایم
می نهد بر دیده پا مهر نیاز مقدمش بزم رنگین آب رنگین فرش رنگین کرده ایم
میکنم قصد شکارگاه گاهی در چمن باغ رنگین آب رنگین خانه رنگین کرده ایم
بهر طفل آرزو مخفی ز خوبان جگر
بر در هر خانه افسانه رنگین کرده ایم

بار میخواهم ز تو مانم سرای خویش کنم بهر تسکین جنونم خاک پای خویش کنم
گر متاع کاروان مصر نگشاید صبا پیش من بهر فغان بانگ درای خویش کنم

گاه در دیر و گهی در وادی و گه در حرم همچو مجنون از جنون هر روز جانی خوش کنم

با حبابیدم ز خون دست طلب از گریکی چون زلیخا دلبری یوسف ادای خوش کنم

بر تن من مو بمو از سوز دل افکار شد بعد ازین باید مرا دار انشفای خوش کنم

تا حن اشفتگی بر رشته جان میزنم گر برای مرغ دل ساز و نوای خوش کنم

تا بر بر نفس میخواهم صف آرائی کنم بهر آئین شهادت کربلائی خوش کنم

در ره بیگانگی آینه دل شد سیاه

میروم مخفی که طرز آشنائی خوش کنم

لب بسته بمیریم ولی آب نکردیم چون خضر نشان آب لب یاب نکردیم

با بلبل عشقیم ولی لب نگشائیم سوزیم چو پروانه و بیتاب نکردیم

با گرم روان ره عشقیم چو منصور از در ره بر خشم در احباب نکردیم

آتشکده سینه ما شعله نشین است زان آب نجوئیم که سیراب نکردیم

با قبله

با قبله ما طاق رد ابروی تو باشد

نزدیک به بتخانه و محراب نکردیم

ز اندازه برون بر دل اندوه و غمی دارم در سینه و هر عضوی پنهان المی دارم

تا چند تواند وحشت چراغ نهان رخم بر هر سر موی از غم رحم ستمی دارم

بس خون جگر آمد از گریه بچشمانم از هر مژه جاری جوی نعمی دارم

امروز اگر گردی بر ما ستمی بگذشت اندیشه فردا کن من هم حکمی دارم

در قید کمند عشق افتادم و آزادم در سایه مشروی ام گر پست خمی دارم

جان دادم و مرغ دل دریا بتو افکندم بر سفره اخلاص است گر بیش و کمی دارم

از دود کباب دل از اول شب تا صبح

افراشته بر گردون مخفی المی دارم

ز بس محو نگه گشتم فراموش از نفس کردم دو دست جان چون پروانه در آغوش هوس کردم

ندارد خواهش کاش دلم در کنج تنهایی بود گلزار ای بلبل که من چو با قفس کردم

بیابان غم و محنت طراوت بخش بستان شد ز بس خون دل و دیده بپای خار و خس کردم

نشد خضری درین وادی بآب زندگی سیر بسی لب تشنه و حیران فغان مثل جرس کردم

بردم چون بمقصد راه رخشنودی اگر محفی

بسستم از شکیبائی و در رفتار بس کردم

رندیم و عشق باری پروای کس نداریم مستیم لاابالی بیم عشقش نداریم

زوار ستم نتابیم از درد غم ننالیم جز جان بغم سپردن در دل هوس نداریم

لبریز شد ز ناله قانون سینه انا فرما ولی نامل مثل جرس نداریم

بلبل صفت دل ما با ناله چو گرفته باغی و بوستانی به از قفس نداریم

محفی بملک هستی بی یار و آشنائیم

جز صاحب حقیقی فریادرس نداریم

نامه حسن

نامه حسن ترا خورشید تابان دیده ام در لب لعلت لب لعل بدخشان دیده ام

بر رخ آئینه ات چشم نگه بگشاده ام آن جوان را در آن چاه زنخدان دیده ام

آرزوها زار دل یکسر برون افکنده ام یوسف مقصود را در چاه کنعان دیده ام

در محبت دست خود از کفر و ایمان شسته ام مرغ دل را صید آن زلف پریشان دیده ام

گر نگردد دست ما را تا خدا گوی نگیر کشتی امید خود را غرق طوفان دیده ام

بر جگر تا ناوک نازنگاهت خورده ام بر بدن هر موی خود را نیش پیکان دیده ام

محفیا در بند ظلم از مال و جان بگسسته ام

محبت آباد جهان را جمله ویران دیده ام

شب از درد جدائی تا سحر فریاد میکردم ز روی بیخودی از روز وصلت یاد میکردم

بدل نقش خیال دیدن روی تو می بستم بامید وصالت خاطر خود شاد میکردم

گهی پروانه شان بر گرد شمع آه میگشتم که از درد جدائی ناله و فریاد میکردم

به بینش شمع من مست سر بزوایه دارم ز بس فرع تمنا از قفس آزاد میکردم

چو مرغان قفس هر دم بیاد گلشن رو تیه فغان تازه در دل ز تو بنیاد میکردم

هجوم غم شد امشب آنچنان بر خاطرم غالب که هر دم مرگ تو بر خود مبارکباد میکردم

اگر در کشور خوبان کسی دادی کسی دردی ز بیدادی بر بیرونان هزاران داد میکردم

نبودی سور اگر خوبان چشم از گریه مخفی

گلستان بهر ویرانه آباد میکردم

صد قافله شوقم چون بانگ جرس افتم صد مرحله عشقم چون راه هوش افتم

از خون دل و دیده بدامان تمنا صد رشک چمن دارم اگر در قفس افتم

بس داغ ز هجر تو نهادیم برگ ولی ترسم که سوم آتش در مست حسن افتم

یکدست هنوزم بخیال ار مدد بخت زندیسه مستی که بقید غشش افتم

تا ناله ز سیل مژه ام یار نماند در هجر تو چون شعله بجان نفس افتم

بی روی تو گر جانب گلشن گذر افتد چندانکه قدم پیش نهم بار بس افتم

مخفی بتمنای

مخفی بتمنای هوش چند درین راه

دریای خس و خار چو بانگ جرس افتم

بسیر باغ روم گل ز باغبان دردم که بوی نسا ز زلف گل نهان دردم

خیال قبله رو بتو گر کنم بیخود لطوف کعبه اگر عارفم عنان دردم

بقدر همت دل دیده گر کند یاری بساط محنت غم ز آتش و جان دردم

بدستیاری غمها همیشه در فکرم که لذت الم دل در استخوان دردم

بهانه گریه بر چهره داستین دارم که مار دیده نهان اشک چو لفشان دردم

مرا چه حاجت شمعی که در شب دیجور

چراغ باده ز ساغر در امتحان دردم

ما از شراب و لذت مستی گذشته ایم مجنون صفت ز عالم هستی گذشته ایم

بر ما غم و نشاط ندارد تفاوتی بسیار ازین بلندی و پستی گذشته ایم

ماهرچه اختیار محبت عنان ما
ازطوف کعبه دیر پرستی کشیده ایم

من آن پروانه عشقم که بر کرد سر رکردم — مرا گر بال و پر شورد بغیر از بال و پر کردم
بگلشت گلستانش چو بلبل کو سایم ره — نسیم آن بکردکوی او شب مالسحر کردم
برفتن ازچنان کزمم که وادی محبت را — اگر از پا فرومانم به بهلو تا بسر کردم
بهرجا جرس را بینم زعشقش الفت آورم — ببندد آن جا هم زجا و برکرد سفر کردم

بمقصد چون نبردم ره همان بهتر نبود مخفی
کزین وادی بی پایان براه دیگر کردم

باطرف عاشقی از حسن و بار — اموختم — این برف بی زرنف ان نگار اموختم
اختیار کریه مادر کف اندر نیست — بیجو دی تو کریه ار ابر بهار اموختم
گر رسد صد فوج غم از جا بجنبد مای من — پای در گل تو چون از بوح قرار اموختم
با دل بگفتم بصبر زیر دستی بیجو — باز — از بهای دولت این طرز سکار اموختم
سر جفای رفت از مادر وفا مغز در دار — رسم و آئین وفا را مغز و کار اموختم

کی توان

کی توان مخفی رو دیده را دل پوشیده است — تا که اول راز پنهان را سکار اموختم

از عشق تو در سینه چه غمها که ندیدیم — در راه تو از گریه چه کلها که نچیدیم
از گریه ره دوری تو چمن شعشه نرمی — سرتا بقدم خون شده از دیده چکیدیم
عمریست که دل را زغم سینه خزینست — هرچند ازین واقعه کیفیم و نشنیدیم
هر رهر که در عکده کردید جهیا — مستانه و مردانه گرفتم و کشیدیم
صد زخم زهر خار جو کل خوردم اخر — چون غنچه تن پر من جبر دریدیم

مخفی نکردم تعبیت دامن غم را
جان داده غم دوست زایام خریدیم

مارا گر مستم و اگر هشیار و گر دیوانه ایم — هر کجا غوغای عشقست بلبل و برانه ایم
نیست جز محراب ابروی تو در افیلهٔ — گر امام کعبه و گر راهبست بیگانه ایم
این خمار لود کیهائی بزون اید رسر — تا که در بزم طرب دردی کش پیمانه ایم
با غم در لطن مادر همره نوده ایم — از ازل تا این رفیق مهربان همخانه ایم
نیست گر معمور این ویرانه با کو میباش — مخفیا چون گنج پنهان با دل ویرانه ایم

میروم نارازدل ازخشم پرخون ... بشنوم — حرفی ازراز دردون شاید زبیرون بشنوم

جوی خون ازدیده می ایدنخای جوی شیر — هرکجا فرشته فرهاد دکلکون ... بشنوم

بسکه سودای پریسانی زخشم درسراست — میروم مستانه هرجا نام مجنون بشنوم

دردرون سینه من غنچه دل نشکفد — ازصبا بوی اگرزان زلف بسیکون بشنوم

بس کرفتم چون محیط فرده السودگی — تادرم ناید که ازبحث همایون بشنوم

مسکه دارم برجگرصد داغ بربالای داغ — داغ کی کردم اگرازداغ کردون بشنوم

میکنم سرد فتردیوان خود تاچند وار — اززبان هرکه ازعشق تومضمون بشنوم

دست دراغوش بردم همچو فرهاد درچمن
روزوشب مخفی که وصف دردمردون بشنوم

ازهجوم گریه اسمک جان کم کرده ایم — مرغ زیردام هجرانشیان کم کرده ام

کسنه ام سرکشته وادی زلیلی خولتین — همچو مجنون بام ودرنان کم کرده ام

دره عشقم محبت ره بروکج میروم — جرئی دارم که این ره راچسان کم کرده ام

برنتم شد سلسله ام نشان انشین — دربیابانس عاقبت سررینان کم کرده ام

تبسم تواند

تبسم دنوازه مخفی لیک ازسودای عشقش
خولیش رادرزیرلبهک کودکان کم کرده ام

ناکی باه وناله زغم کفتکو کنم — تاچندراب دیده لبالب بشو کنم

کردیده سیاه جله اعضا بمردم — شاید کلی زکلشن وصل تو بو کنم

الودکی زدامن عصیان نمرود — صدره باب ززم اکرشست وشو کنم

نابد مرا بغیر جمال تو در نظر — اینه را اکرنظر زه برو کنم

رو بر نیاورد زخروشش دفغان من — خیدانکه چاک سینه دل زار تو کنم

دستم بمرسد چوبذامان وصل یار
مخفی بزورکار دیکر تو خو کنم

بسی دراز رو بالفش کاغذ بری کردم — دراقلیم نمناعمرها شاهنشهی کردم

چوحام سرنکون له خرینی شده کعبه عمرم — زلبس نفرحیات خولیش خرف کری کردم

بیاد دوستان امشب چوهیانی می مسنان — نهالم بر لب سافی لب وقالب نی کردم

دو دست خولیش پرداله بخترف میزند بر سر — بیای شمع افتاده که اخرکوهی کردم

نشد گر دست امیدم در آغوش طلب مخفی
بحمد الله که جان در کار آن سرو سهی کردم

همی ای دل گرین بستی قدم بالا بهم — با بکام دل رسم یا سر و دین سودا بهم
آتش عشق تو تا در سینه من بر فروخت — شعله میروید بجای شمع هر جا پا بهم
جذبه شوق ز مجنون بسکه بر من غالبست — با جنون کردم رفیق و سر درین صحرا بهم
گلشن اشکم ز دیده آب چون شیر آب نیست — بعد ازین خواهم که پای و دیده بر دریا بهم
دست بیمای محبت تا شدم در راه عشق
بایدم مخفی درین ره سر بجائی یا بهم

ز خون دیده رندان راه از رشک چمن دارم — ز داغ غصه صد گلشن بزیر پیراهن دارم
چو بلبل در غم گلشن ندارم با شکیبائی — غریب و ناتوانم هر کجا افتم وطن دارم
نشان ابر نیسانی ز اشک دیده همت — کشیده در رگ جان صد جهان در سخن دارم
نشان غنچه گر بستم لب از گفت و شنود اما — بخون دیده آغشته سراپای بدن دارم

ز اشعارم

ز اشعارم دماغ جان معطر میشود مخفی — ز بس پیچیده در مستی نهان مشک ختن دارم
ز سوز سینه دل آه آتشناک میخواهم — در آتش آشیانه از خس و خاشاک میخواهم
نمیگردد تسلی خاطر از پیغام و از نامه — گریبان صبوری همچو گل صد چاک میخواهم
نمیرود گیاه خورمی از باغ امیدم — چو ابر نوبهاران دیده نمناک میخواهم
ز درمان اطبا دفع درد من نمیگردد — خمار آلوده نرمم ز آب تاک میخواهم
نمی باید دلم تسکین ز آه و ناله ای مخفی
چو گل جیب و گریبان فغان صد چاک میخواهم

برای دیدن رویت هوای زندگی دارم — وگرنه زین حیات خویش صد سرمندگی دارم
نگردد گرم گر شوزد جهان را شعله آتش — ز بس از گردش گردون بدل افسردگی دارم
چنان آزاد بنشینم ز فکر و غم دمی دیگر — به یار نخر در گردن چو طوق بندگی دارم
نگردد پاک دامانم بآب گوهر از سویم
بحرکت معصیت مخفی ز آتش آلودگی دارم

ماکرفتاران عشقیم از جهان آسوده ایم
بای تا سر لذتی در دیم از ان آسوده ایم

بر مکاه ما غمستان باده خون دل بود
مستی داریم کر کون و مکان آسوده ایم

کلشن ما خرم از خوبان حسن دولت است
از جفای صرصر باد خزان آسوده ایم

اصطرابی در پر بشانی بظاهر میکنم
ورنه استغنای همت در نهان آسوده ایم

کرچه باز بحر مخفی زود بداز اداز غم
کر اسه کرهای تلکان آسوده ایم

دوش با کل صحبتی بر باد بلبل داشتم
چون صراحی در کلو تا صبح قلقل داشتم

بسکه خون دیده افشاندم بر اطراف چمن
بر طرف کردم بکه صد رنکه بلبل داشتم

می دراید هر نفس بر من غمی از جانبی
بهر محرومی عبث دمن تغافل داشتم

لخت دل سبند مرا بر اتش هجران کباب
غم دایم بود از خون جکر پل داشتم

مخفی رحمی بحال من که در اندوه غم
بیس ارین زین بیشتر صبر و تحمل داشتم

در عشق تو بقرار کشتیم
رفتیم بهد و یار کشتیم

بس داغ تو بر جکر نهادیم
داغ دل روزکار کشتیم

تا داغ تو بر جبین نهادیم
از زمره اعتبار کشتیم

بر دامن وصل یار نشستیم
هر چند که چون غبار کشتیم

وادی ز ای عرف خون شد
بس دیده اشکبار کشتیم

بکشا دوری مراد مخفی
عمری پی روزکار کشتیم

یا دایامی

یاد ایامی که دل در کوی یاری داشتم
همچو مجنون بیش طفلان اعتباری داشتم

جیب پانم همچو کل در بن بسر صد چاک بود
در میان اهل ماتم افتخاری داشتم

از رو در دیده اشکی از بر م امید
بر رخ اینه مقصد عباری داشتم

نشنه لب بودیم و اتش بود یار در بران
چون سمندر اتش هر موشراری داشتم

نقش می بستیم مخفی کلش وصل امید
در رو در دن دیده از خون لاله زاری داشتم

کو همدمی که نغمه داود سر کنیم
اه دلی همزه یاوری سحر کنیم

شبنم ز ابر دیده فشانیم بر چمن
لبهای غنچه سرخ نخون جکر کنیم

از اه سرد و خنده بدیم جون اثر
اتش بنوبم در دل شمع اثر کنیم

صد راز بحر نشسته و یکنکه وصل یار
نکذاشت روزکار که شام سحر کنیم

مخفی قطار نفته ایام بکسلد
در کوی عافیت جو سیم از کدر بنیم

بر جفای ز ای فلک زان ستمکر میخرم
بدیم حاسد تمنای او کو بر میخرم

بسکه لذت یافتم از کریه شام و سحر
میفروشم نقد جان و دیده تر میخرم

نیست بخاری جو من از کاروان روزکار
صد جهان اندوه دارم یار دیکر میخرم

بر دل غمدیده من خواه بش خواه نوش
در محبت درد و داغت را بر ابر میخرم

می نهم از اتش غم داغ بر بالای داغ
جند از خون جکری در ایاغ دل کنم

همنشین جوس نبود ساز ماتم میخرم
سر بزانو تا بکی از داغ دل کنم

همه شد صرف خون و نیست از محل نسیان — چند سر کردان در این وادی سراغ دل کنم

خون میخورم و ترسم کز کثش میمیرم — برامید آنکه روزی سر باغ دل نیم

بسکه دارد نیمرنگی از غمش گیرد رونقی — بر تو خورشید اگر در خراغ دل کنم

سوخت سر تا پا دل و دفع جنون دل نشد

بعد ازین خواهم که مفتی برگ داغ دل کنم

تا کی حدیث باده و جام شبو کنم — تا کی ز نیرنگ باده کشان گفتگو کنم

میسر گذشت و از حد دیوانگی بیا — ای دل ز راه دیده می در سبو کنم

آلودگی ز دامن عصمت نمیرود — صد ره بآب دیده اگر شست و شو کنم

بگشاد های شیشه دمی در اناکن — تا در دماغ دل کل وصل بو کنم

مفتی بغیر باده چو دل را دماغ نیست

هر چند با کجا به میخانه رو کنم

گر رسد فوج غمت بر سرم از هر چارم — خبر در محکمه جائی بتماشا نروم

گوشه محنت و غم را بگلستان ندهم — همچو محزون ز جنون جانب صحرا نروم

گر شود سر بموی بدلم نشتر غم — عافیت چون نسوم سر بمسیحا نروم

در قیامت اگرم حاکم رضوان جوید — تا تمنای دل از بهر تماشا نروم

یوسف طالع

یوسف طالع اگر جلوه نماید مفتی

تا بتماشا که هست خون نخوریم

تا نام ز حسن یار بردم — زانیه دل غبار بردم

از آتش عشق خون فشاندم — رونق ز گل و بهار بردم

از آتش عشق چون نسندم — سر تا قدم سرار بردم

نادیده رخ چو لاله رفتیم — داغ تو بهر دیار بردم

مفتی سر و فا چو سیماب

از اینس دل قرار بردم

تا کی بر دامید جو سایل باشم — که غبار نظر و که لم دل باشم

آنجا بر در مخلوق ز کوته نظرست — خشید خون این ضم بر در باطل باشم

من که صد جام طمع در نظرم مثل گدا — حیف باشد که گدا طبع گدا دل باشم

هر نفس صد ز اگر اینس عسوم سود — تا بر بر دانه ضعف از پی قابل باشم

میرود کشتی عمرم چو نمو چشم مفتی

شرط انصاف نباشد که بساحل باشم

بسکه در حسرت خون دل برامان کرده ایم — بر زخم دامان خود را تا بدامان کرده ایم
مدعی طعن بر پشمانی من بر من مکن — همچو ابر از گریه کار خود پشیمان کرده ایم
بر جگر از بس نهادم آتش سوزان داغ — خانه دل را به از داغ گلستان کرده ایم
میکنم بسمل صفت فریاد از آن لب که بار — همچو مسیحا نمی داند نه یاد یاران کرده ایم
تنها حدیث مسلم از ما مشنو فرد عم — کس دل افسرده را این قصه یکسان کرده ایم
من آن پروانه عشقم که در آتش وطن دارم — چو ققنوس آتش دل را بر سر خرمن دارم
دلم بسمل صفت از عشق با کیف و سرور دارم — نهان در زیر هر خرقی گلستان شعر دارم
نه پندار ی که در هجران مرا صبر است و آرامی — رفیقان در تغار هر خان مرهان جمع دارم
بحسرت گریه بر سندم چه آوردی بمحفل گویم — شهید خنجر عشقم گواه اندر بغل دارم
اگر در گلشن بعشرت ندارم راه ای مطرب — محمد الله که یاری گوشه از گلرخان دارم
زبس افسردگی دارم هوای سیر دامانم — چنان کاهیده ام از غم که گاه ره ره دامانم
گهی در دام غم اصنم گهی صید بلا گردم — به هم روی ارادی اسیر درد درمانم
مرا هر کس که می بیند رسوم شد سخن گوید — بسم مردم از خوارے غبار و گرد دامانم
نشان پای محمل را ندیدم ما هم حسرت — من آن سرگشته محمون سامان گرد دامانم

گهی از درد دل گویم که از سوز جگر نالم — هم آسوده بکساعت دل پر درد ارامانم
بروی تخته تشت در آس پر پیمانے — زند نقش امانی مهره های سر در امانم

به تنهائی و بی یاری در این بستان سرا بهتر
گل پر پرده کلهای باد آورد امانم

دست در دامن آن سرو خرامان زده ام — خنک در حلقه آن زلف پریشان زده ام
از لب آتشکده عشق برافروخته ایم — آتش عشق بتان در سر و سامان زده ام
دور دیده لوح فنا افکنده ام — دیده را بر خنجر موجه طوفان زده ام
غرم تسخیر افاقیم جنون کرده دلم — خیمه بر شکر هم را به بیابان زده ام
کرده ام در بر سکوس مسلمان را — شکنه ناقوس معبد که لدران زده ام
شیشه چون دل ابله پاشنده ام — بکنه بر بر تش سر خار معلدان زده ام
در سر کوچه گران سنگ طرفی بحقل — سنگ تحو صلگی بر سر امان زده ام
میتوانم که کشم پای بدامان شکفت — من که صد چاک بگیبان گریبان زده ام

امرین بر جگرم باد که در کشور هند
سکه نقد سخن را بسیح ایران زده ام

هوالحی

چشم گریانم بیادی ار بهار آورده‌ام — ناقه‌ام بوی خوشی از ارض یار آورده‌ام
نشئه بوی گل و لاله مرا لایق نبود — نخل این گلزار باغ از روزگار آورده‌ام
از دیار عشق می‌آیم دیارش غیب غیب — در دل خود آنکه خواهی زین دیار آورده‌ام
داده‌ام دل را بدست کافر بی‌رحم و رنج — قطره خون جگر را یادگار آورده‌ام
اعتمادی عشق را نارم که بر درگاه او — برده‌ام لی اعتباری اعتبار آورده‌ام
قطره خون جگرجائی دلم در سینه بود — وان هم از راهی نظر بهر نثار آورده‌ام
بعد عمری کرده قصد جان و مهمان منست — مرغ دل را صید آن مژگان شکار آورده‌ام
سالها خون خورده‌ام تا نرم شد طرح جهان — کسی نرطاقی را برکنار آورده‌ام

هر طرف بنگامه کرم ست از غوغای من
قصه یحیی محب بر روی کار آورده ام

من ان چشم غمخوار را می‌شناسم — من ان محرم زار را می‌شناسم
غم و دوش ما من سر جنگ مدار ست — من ایندار او را را می‌شناسم
زمانیده هوس فرار نه کیست — بن اسک این سیار را می‌شناسم
نمن از ناخن برآرد گره ها — که من جنگل مار را می‌شناسم

بقتل آرم

هوالعزیز

بقسم کمر بسته رود و شتاب — که من تیغ اعجاز را می‌شناسم
مده من جسم فریب بشارم — که من سیوه مار را می‌شناسم
نواصح مرا بهر اعراز ست — من این اعجاز را می‌شناسم
بر اوج دگری بر در مرج امید — من این طرز پرواز را می‌شناسم
بگوئش من از وجود فدم — که انجام و اغاز را می‌شناسم

نگر یکی خونش محبی بلدف
که من بار دگمار را می‌شناسم

همی از بام بیمت نرنجی عجم مردم — کسیوی اه پریشان نمیردم
روزگار گرزند رحمی نمار بر یکی — کافرم گر یک قدم دنبال مردم
بر سر راه اجل سینه هم مرگ جست — حلق عالم اندرین رضه‌ش هم مردم
گرچه دنبال رهروان دوش ره باک ست — میردم گر حد کاری بس ما کم مردم

در رحم اندوده و محب حسن این رطاقی
منهیا او در و در را چون رعالم مردم

دوش بر خاک درت بیهوش بستر داشتم — در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم

هوالغنی

شعله مبرد آتش سودای عشق دماغ ‌ خانه در آتش دل چون سمندر داشتم

مست گر بردارد از مستی قدرت پروای عشق ‌ دل بر آتش نه که من هم همسر آذر داشتم

ساقی دردی کش ما در مشرب رندی گزید ‌ گر خمارش خضر و اسکندر روا داشتم

مخبر از مشرب دماغ جان معطر ساختم
در سر زلف سخن سنجیده عنبر داشتم

بر عدم بیدلان مشرب اگر فشاری نیست ‌ چون دو دیده در دل بی‌صد گهر آزاری نیست

ز گریه میرم ای زاهد شستخانه حیران ‌ بسحر سامری مشرب سمامی نیست

چو مردان چشم مرگان مرا از خصم دل مشرب ‌ کمل ارباح هوس همدم و مرجانی نیست

ز یکدگر چو جدا از حد دل تسبیح مسگردم ‌ مگر مگره اگر در حدمت زناری نیست

بیا دردی نوا مشرب گرد شمع مکن ‌ نظر چون عندلیبان بر گل خاری نیست

سهمگینی گر صبم چو خیال در یم سهمگین ‌ که در سر دی عکس سایه دلوری نیست

ز رح امید راحتی اگر راه دل خستگی دهی
راه ره دل را کل ره گذاری نیست

سبک رودم چو لوکه بد حال غصایم ‌ گران بارم خیال از عکم اگر حرم رحالم

سفر کردم که بگشایم دل از سر حیال دون ‌ چه دانستم که در غربت بدام اردها افتم

103

نهادم رو درین وادی زناکامی بدانستم ‌ ز ضعف قوت طاقت کجا حرکت کجا افتم

نجات از رحم جانان بایم که هر سو میروم بحری
حو مرغ بی پر و بال بدام صد بلا افتم

شب سیاه و گل اشک بدامان کردم ‌ همچو مرغان چمن ناله هر شان کردم

جیب دل چاک زدم بسکه سودای جنون ‌ دست قدرت همگی صرف گریبان کردم

هر گرفتم دل امید ز بیگانه و خویش ‌ مشکلات دل خود همه آسان کردم

خون دل بسکه ز هر سار بگونه افشاندم ‌ سبزه گاه نظر دیده گلستان کردم

کاوس دراج کهن بسکه بناجن کردم ‌ پنجه دست جو سر پنجه مرجان کردم

حدیه عشق ز سایه بسرم محمل دوست ‌ مشق زان صبری خود روز بایان کردم

جان گرا ز مایه متاعی بست و کس نخرید
مرح این جنس بیمار ارجو دار زان کردم

بار میخواهم که غوغائی دگر بیدا کنم ‌ از خون در دل تمنای دگر بیدا کنم

رو بوادی می نهم باشد که از اعجاز عشق ‌ همچو خود مجنون ز سودائی دگر بیدا کنم

میکدار دو دیده را سوری درون تابکی ‌ بهر بوی چشم بنائی دگر بیدا کنم

نقد دانش مفرد شتم مجرم خویش تا بهر بار ار سودای دگر پیدا کنم
سیل اشک دیده ار مطلع نشیم تا ملک هند دریای دگر پیدا کنم
دیده ام طلم و ستم صد اکبر در طلعت نهید میروم کز بهر خود جایی دگر پیدا کنم

میتوانم صد کامی روی محی لهدارش

در ره امید اگر پای دگر پیدا کنم

در وفا چون شمع با غم جان گدازی میکنم در زد بیدرمان خود را چاره سازی میکنم
صید دارم محنت و بسیار باغ و گلشنم تا وجودی بر هوا سا هباری میکنم
در حرم کعبه باشد تا نمازی بر درت جامه خود را ز خون دل نمازی میکنم
میکنم و بران ندرست خود بنای عمر خویش مثل طفلان بر سر راه حاکساری میکنم

منجرم داغ فراق و مصروم نعد جان

مجهما وقت سفر شد کارسازی میکنم

فصل گل رفت حریفان و سرای بردیم بر لب تشنه دل قطره آبی نبردیم
شد دمی شیشه عمر ازی هیچ نیرزد بر می کرم نشد هیچ کتابی نبردیم
حیف صد حیف که در صحف زنگ سیاهی بر دماغ دل غم نشست گلابی نبردیم

کس عمر بنایی

کشتی عمر بنایی شده در بحر وجود دست در دامن حاشای حبابی زدم

عمر شد صرف می کده و محی بهانه

همرهان دل خود باده ربایی بردم

نایی بکر فتاری دام هوس افتم تا چند خورم غان حسن و هوس افتم
ننگ است زبس بر دل من عرصه ایام خواهم که شوم شعله و در مرست حس افتم
بر کندن بنیاد من ای چرخ چکار است من کاه ضعیفم که ز باد نفس افتم
من محسب باده کشان دستمی جامم این طرفه که بر عکس نفسد عجس ایم

مخفی اگرم خواهش نیروای خون است

در مجلس عشاق حراحون نفس افتم

نه تنها سوز دل را من بشمع انجمن بردم فغان یاره از بهر چمن بردم
بتر کان کرده ام جوی یکوه بیستون غم بخاشن تیشه فرهاد طعنه بر کوهکن بردم
ز ناشادی بحد آخر نهادم رو در غربت دلی بر داغ هجران یادگاری از وطن بردم
بزیر خاک اگر سی دل دادم از راحت بدل داغ جدایی را همین تنها من بردم

عمت بودای مخفی که بهنگام سفر کردن

Library Digitised Collections

Author/s:
Nimat Khn l; Nsir-i Khusraw1004-ca. 1088.

Title:
Jangnmah ; Dwn-i Makhf

Date:
1268 [1852?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23277

File Description:
Part 3

No 14

Diwān

of

Zūlemjā

(Mekhfī)

No. 14

۱۸۸۱ ک

[illegible] ۱۹۳۸ [illegible] ۲۵ [illegible]

[illegible]

A. G. Ellis
31.8.21.

Luzac (H. Beveridge, No. 13) 31.8.21.

The Dīvān of Zibu-n-nisā
Bought in India
by H. Beveridge 1899–1900

Also the Jangnāma of
Niamat K. Ālī lithograph dated
1264 H. or 1853 A.D. It is an account
of the fight for the empire between
Bahādur Shah & his brother Āzīm. Ethe
See Ellis and D. VII. 202. Niamat Ālī also in the
siege of Golconda. The Jangnama lithograph occupies
24 pp.

Bad calligraphy
P.T.O.

Bev. Opale No 13

نمبر ۸

جنگنامه نعمت خان عالی دیوان مخفی

۱½ جزو

Zibenisa d. Aurangzeb born 1638
d. 1709. See Beale whose dates seem a little
wrong. Her pen name was Makhfī, also
Man al Zāīf. The diwan was copied
in Tonk by Raghabar Dasāl(?) successor
of Ganga Persād s. Lāla Persād. Copy made
1268 H = 1950 Samvat 1851-52 A.D.
See colophon; modern legible copy

A.G. Ellis 3.1.21

بتوفیق دارای زمین و آسمان قرن روای کن فکان نمونه

فاعتبروا یا اولی الابصار واقعه هوش ربای نبرد و کارزار

جنگ نامه

دو پادشاهزاده با عظمت و جاه اعنی محمد معظم بهادر شاه و اعظم شاه

در مطبع خاص مولوی مسیح الزمان رونق طبع ثانی یافت ۱۲۶۹

A.G. Ellis 3.1.21.
(no invoice)

دیباچه انچه اول کتابها نویسند باعتبار بخشان

رنگین دباجیم تازی بهم آمده است ۱۲ ب ۲ یعنی آفرین و تحسین و عالی باشد که

ازروی تضرع وزاری گویند ۱۲ اب ای نیایش بی نیاز زیبائی بخش دیباچه سخن ست ۱۲ ۳

بفتحتین بزرگی قدر و نخوت ۱۱ م ۴ کم بفتح چندو چند بسیار ۱۲ ۵ ای برتاج شاهیش جاوید بلکه او را رونق تاج سلطنت

سازد ۱۲ ۶ حرم سرای پادشا ہان و خلوتخانه و خوابگاه ملوک ۱۲ اب ۷ بالفتح تازه رو و تازه و آباد ارشدن ۱۲ م ۸

چنانچه دولت یکی را سبب فیروزی و اقتدار و دیگر یرا باعث تخریب و ادبار میگردد ۱۲ ۹ خاتم بالفتح و کسر تا نگشتری و جزان که بدان مهر کنند ۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

زیب ۱۰ و پیاچه سخن نیایش ۱۱ بی نیازی ست که در بارگاه کبریایش زبان چون و چرا لال ست × و در جناب

عظمت ۱۲ و الایش ۱۳ مقوله کم و کیف از مرام محال × الهامش همه مقرون بحکمت اما کسی بر سر آن آگاه نیست و امرش در

کل شیء بصنعت × لیکن منفسی را بر ما هیان راه نی × و و گل از نمکینش خ سبز تر آرد × یکی را بر دستار دولت رساند × و دیگر یرا

بخار خواهش ۱۴ ریش گرداند × و و گوهر از یک بحر بیرون آرد × یکی را رونق تاج سلطنت سازد × و دیگر یرا کحل الجواهر عدم

اندازد × و لعل از یک کان سر بر ون کشد × یکی را زیب اکلیل تاجداری نماید × و دیگر یرا در زیر خاک فنا فرو ساید × و شمع

از یک نور منور کند × یکی را فروغ بخش شبستان اقبال فرماید و دیگر یرا بصر صر ۱۵ بیتابی خاموش نماید × اگر رقم قبول

است نگاشته کلک صنع اوست × و اگر خطا و باست رقمزده قلم حکم او آب ۱۶ امرش از یک چشمه سر بر کشیده

جائی بصوت ۱۷ انهار به نهال افسردگان نضارت بخشیده × و طرفی بصفت سلسبیل ۱۸ همه من بینه اهل جمعیت گردیده ۱۹

شعله حکمش از یک کانون سر بر زده یکی را بنور عنایت شمع دولت افروخته × و دیگر یرا بناز غضب خرمن هستی

سوخته آنرا که منشور بخت بنجامش ۲۰ افضالش مختوم ست تائید آسمانی بهمه حال کافل آمال اوست × و

آنرا که زائچه طالع بخونابه غضبش نوشته حوادث فلکی بر همین اوراق احوال او × شمع منیر انجمن آرایان اقبال

وازتند باد مکاره در پرده فانوس حرم بخش مصئون و مستور × و سراج احوال سنرد شان را وثیه او بار از هبت صرصر

بصر صر بلیات آسمانی بی نور × الانسان ضعیف البنیان را در پیش رماح عواصف جبار بیش که سنگین پای کوه مزاجان را

از جا میبرد ۱۲ چه مجال اقامت ۲۱ × و نبره وجود مشت خاک ضعیفی را در تاب آفتاب شدتش که نهال عالی بیکدم پژمرده

مینماید چه نیروی استقامت ۲۲ × ارباب خرد غیر ازان که تماشای کارنامه قدرتش باشند دیگر چه پیشه توانند گرفت

و غواصان ۲۳ بحار عقل جز آن که در بحر تحیر غوطه زده لولوی تسلیم و رضا بدست آرند دیگر چه پیشه توانند ساخت ازانجا

که در بحر لوامع کاملهٔ اش زبانه حیرت از زبان قلم نیخیزد و دیگر بیان مسوده می آویزد × لهذا آب سکوت ۲۴

بر نامزه این گفتگو ریختن باعث آبروی سخن دانسته سمند ۲۵ قلم را در فضای اظهار احوال آن وزیر سپهر سلطنت

که یکی به نیروی توفیقات ۲۶ بلند فروغ بخش ایوان شهریاری گردیده × و دیگر یرا بپایه ۲۷ وی طالع رشته حیات بریده

به برج خاکی آرمیده دست قدر یکی را علم سلطنت برافراخته × و ید قضا دیگر یرا لوای حیات سرنگون ساخته

یکی را کوکب مقصود بصاعد اعتلا ۲۸ طلوع کرده و دیگر یرا خورشید امل رو به زوال آورده یکی را خیل و حشم

در حفظ و حراست ایزدی محروس × و دیگری بقتل اعوان و انصار از فتح و ظفر مایوس × یکی را او لاد

کرام ۲۹ به سایه عنایت صمدی در امان × و دیگر یرا دو قرة العین بخشیم ۳۰ رخم فلک ۳۱ در زیان × یکی را کوس فتح

و نصرت در چار سوی عالم بلند آوازه × و دیگر یرا نوحه سوگواری در شبستان و مبدم تازه × یکی را صبح

امید از مطلع اقبال دمیده و دیگر یرا روز مراد بشام هلاک رسیده × یکی را بهمای سعادت بر فرق

اقبال سایه گستر فیض دیده و دیگر یرا طائر ۳۲ روح بتصفیر اجل بر اوج فنا پریده × یکی را شربت مقاصد دارین بکام

و دیگر یرا اهل حرمان بکام × یکی بر تخت خلافت عظمی نشسته × و دیگری بر تخته تابوت رخت هستی بربسته

یکی را افسر شهریاری تبارک زیب افزا و دیگر یرا زخم سنان جان گزا یکی را از سهام حوادث سپر صیانت

در پیش ۳۳ × و دیگر یرا زخم سنان سینه و جگر ریش × یکی را جوشن اقبال در بر و دیگر یرا تیغ ادبار بسر × یکی را در میدان

تردد و نگرانی فتح سماوی دست داده و دیگر یرا سنگ یاس ۳۴ سینه جمعیت افتاده یکی را نسیم فتح بر پرچم دولت وزیده

و دیگر یرا صرصر نکبت مهیج غبار عدم گردیده یکی را لبیان حضر زلال تمول ارزانی و دیگری سکندر وار سر گردان ظلمت

آباد حیرانی یکی بر اوج جاه و غا مستمکن ۳۵ × و دیگر یرا در چاه نکبت و عنا مسکن × یکی را بدر خشم نخم سپند در مجمر

افروخته و دیگری سپند آسا بر آتش حسرت سوخته یکی را ابواب نصرت بر چهره حال مفتوح و دیگری را جگر به خنجر
دلدوز مجروح یکی را در تیر باران بلیات بارانی صبانت بر دوش رسیده و دیگری را سینه و جگر هدف سهام مصائب
گردیده یکی را تیر تدبیر موافق تقدیر بر نشانه و دیگری را تیغ اندیشه بسنگ ناکامی صد دندانه یکی را نخل بند قضا چون گل
زیب افزای گلشن هندوستان ساخت و دیگری را مانند سبزه خشک از بوستان حیات بیرون انداخت جولان میدهد و
محاربه و مجادله آن دو شیر معرکه شهامت و دلیری و قوت و همت این هر دو هژبر بیشه شیر مردی و شیری بطریق اجمال کم و کاست
که شائبه تکلف و طرفداری هیچ یکی بدان نرسد نگاشته خامه بیان میسازد و از انجا که ع فکر هر کس بقدر همت اوست
بر تقدیر سهو و خطا از بزرگان چشم عفو و عطاست

آغاز احوال

بر ضمیر بیضا نظیر خورشید نشان پوشیده
نماند که چون بادشاه گیتی پناه عالمگیر که صیت عالمگیریش از کران تا کران رسیده و لوای عظمت و جلالش سر به
فلک کشیده بعد پی سپردن جسونت راتهور بوادی نیستی و شورش راجپوتان شقاوت نشان لوای نصرت و فیروزی بدار الخیر
اجمیر مرتفع ساخت و بیاوری اقبال عدو مال و سعی و جانبازی فدویان عقیدت خصال اماکن و مواطن آنها بتصرف اولیای دولت
قاهره در آمد افواج نصرت امواج بتسخیر ملک رانای اودی پور که بسبب معاونت و معاضدت آن فتنه باغیه مستوجب وبال
و نکال استیصال شده بود متعین گردیده و بتردد بندهای جان فشان نزدیک رسیده بود که ملک و
مال آن بدمال پایمال و لگدکوب حوافر خیول سپاه گردیده عبرت بخش نخوت نمایان دیگر گردد و آن فریق ضلالت
طریق نجات و استخلاص خودها از چنگ عقاب عقاب سلطانی بدون مکر و تزویر متعذر دانسته به تحریک و تحریص
بادشاه زاده والاگهر محمد اکبر که باستیصال آنها مامور بود پرداختند و خاطر نشان و دلنشین آن والانژاد ساختند
که چون فرقه راجپوت زیاده از مور و ملخ کمر بندگی در اطاعت شما بسته و امروز افواج منصوره برکاب بادشاهزاده
محمد معظم شاه بهادر بدره های دشوار گذار در آمده و در جناب بادشاه گیتی پناه بدار الخیر اجمیر زیاده
بر پنج شش هزار سوار نخواهد بود اگر درینوقت خروج نموده به تحصیل سلطنت تردد بکار رود صورت مدعا بوجه احسن
و طرز دلخواه جلوه مینماید از انجا که باده هوش ربای جوانی آن بادشاهزاده ناتجربه کار معامله ناآشنا را مست
طامح ساخته از جاده خرد برده بود و سیل اقاویل غرض آمیز آن فسنده فتنه انگیز قدم ثبات آن صاحبزاده مصلحت
نیندیش را از جا در آورده از منهج قویم عقیدت انحراف نموده بمسلک منازعت قدم گذاشت و خدعه

و فریب آن ثعلب منش در آن شیر بیشه خلافت اثر کرده بر سر شورش آورد چنانچه با وجود درستی مزاج و هاج حضرت
شاهنشاهی آوازه ناخوشی به افترا بر انگیخته بقصد بغی با افواج کثیره از راجپوت وغیره بفاصله سه کروه از اجمیر که مقر
خیام عساکر گیتی گشا بود علم مخالفت بر افراخت از انجا که با مؤیدان اقبال عربده کردن در تخریب اساس دولت
خود کوشیدنست و بقول ارباب غرض بی کنگاش عقل صواب اندیش عمل نمودن جرعه از مصطبه حوادث نوشیدن
فرقه راجپوت در عین وقت کار و تردد نرد وغا باخته و رو بفرار گذاشته مهره احوال بادشاه زاده به ششدر
حیرت انداختند و نشه باده ناگوار عاقبت اندیشی در دماغ بادشاهزاده منجر بخمار ندامت گردیده چاره کار جز آن
ندید که خود را در طریق ادبار رفیق آن فریق ضلالت طریق نماید چون حکمت بالغه بران رفته بود که بوسیله آن ره نورد
بادیه نکبت تخلل عظیم در بنیان دنیاداران دکن راه یابد و لوای فرقدان فرسای عالمگیری مدتی در آن ملک سایه اقبال
انداخته به شعشعه بوارق سیوف کشورکشا ظلام ظلم ظلمه آن دیار مندفع سازد بادشاهزاده بعد از سرگشتگی های بسیار
و گذراندن در دره های دشوار گذار برفاقت راجپوتیه مناص و مفر خود بجز ملک سنتای مقهور جای دیگر ندید خود را بملک سنتای
جهنمی رسانید حضرت جهانبانی اطفای نائره این فساد ملک بهمزن منحصر برشحات سیوف آبدار خود انگاشته و بمقتضای
کشف ضمیر الهام تصویر هزاران تعبیه فتح و ظفر درین ضمن پنداشته رایات بملک دکن برافراشتند بعد از آن که آتش
قهر سلطانی بخانمان سنتای مقهور در بر گرفت محمد اکبر از تاب شعله غضب بادشاهی سیماب وار باضطراب در آمده بصد
هزار تردد و قطره بعزم آنکه سفینه جان عزیز خود را از ورطه قهر بادشاه بحر و بر بسلامت برده بساحل نجات رساند
بعد خطرهای بسیار از حساب بیرون به شاه ایران پناه برد و باندک فرصتی عراده قهر شاهنشاهی برج و باره
جمعیت و حیات سنتای مقهور را از پا در آورده بخاک نیستی همواره ساخت چون دنیاداران دکن یعنی والی بیجاپور
و حیدرآباد سنتای مقهور را خار بند حراست ملک خود دانسته از بارقه غضب بادشاهی که خرمن سوز هستی مخالفان
ست رعبی بخاطر نیاورده در هنگام تعین افواج بران برگشته بخت طریق معاونت مسلوک داشته بودند بعد از آن که
خیاط قضا جامه نیستی بر قامت سنتای مقهور دوخته به نواخانه جهنم فرستاد عساکر منصوره بتسخیر بیجاپور و حیدرآباد مامور
گردیده مدتی خود بدولت و اقبال به تسخیر هر دو ملک متوجه بودند بعد محاربات عظیمه که تفصیل آن را دفترها بر نمیتابد
والی بیجاپور زنهار خواسته داخل ملازمان سرکار گردید و ابوالحسن حیدرآبادی بنابر نمک حرامی با ملازمان خود اسیر حبل سطوت

فرمای زمین و زمان گردید بقیه انفاس مستعار به ناکامی گذرانید از انجا که سرزمین دکن معدن فتنه و فساد ست و
سکنه آن دیار و بلاد از قدیم بر منهج بغی و عناد نه در قول ایشان وفائی و نه در باطن شان صفائی جمعی از رؤسای آن
ملک با وجود عنایت مناصب از جاده بندگی منحرف گشته با رانای مفسد برادر سنتا متفق شده سر بشورش برداشتند
و برای مدافعه آن فتنه باغیه و تسخیر قلاع نامی آنها که اظهار تفصیل آن را دفتری مطلوبست چندین سال به تردد و کمال
دران مرز و بوم بسر رفت و انچه مثل طرازان پاستان دکن را کوزه آتش و مردم هند را خاشاک قرار داده بودند برای العین
مشاهده افتاد که عالمی بیرون از حد و احصا دران سرزمین پیمانه کش شربت اجل چشیدند چون عمر مبارک بندگان حضرت
بنود سال رسید بنابر کبر سن و اشتداد امراض مزمنه ضعف در قوی قدسیه راه یافت عنان یکران عزیمت از سیر اطراف
منعطف فرموده خطه احمدنگر را بورود خیام فیروزی فرجام دولت سعادت بخشیدند و ازین راه که بادشاهزادهای
نامدار باقطاع دور دست کارپردازان اشغال سلطنت بودند خاطر الهام مآثر بنابر مشورتی که بر تفصیل آن
جز عالم الغیب کسی آگاه نیست و در اسرار سلاطین مردم کوچه گرد را راه نی بادشاهزاده محمد اعظم شاه را بانواع
عنایات طلب حضور فرمودند از انجا که خاطر بادشاهزاده محمد کامبخش بنابر کثرت تسلط و مواد دولت عالیجاه
همیشه موحش و مشوش بود درین وقت که اکثر اوقات طریان ضعف بذات مقدس بندگان حضرت
احساس می نمود بعضی اداها که مبنی بر مخالفت همدیگر باشد از حرکات و سکنات طرفین بعرض اقدس
می رسید برای مدافعه فساد همدیگر خدمت صوبه داری حیدرآباد بپادشاهزاده کامبخش عطا فرموده و
بندهای بادشاهی برکاب تعین نموده رخصت ارزانی داشتند و بادشاهزاده عالیجاه را بنابر اصغای تواتر
شورش و فساد دکنیان شقاوت نشان بطرف اوجین رخصت فرمودند ارباب خرد و ذکا نیکو دانند که
انقلاب اطوار خاصه این روزگار ست و تبدیل اوضاع از مستلزمات این دهر ناپایدار نجلبند قضا هیچ
نهالی نه نشانده که از پا نینداخته و معمار قدر هیچ بنائی ننهاده که منهدم نساخته دنیا نمودیست بی بود
و بودیست بی وجود آن را که موجود قیاس می کنیم با معدومیت دمساز ست و آن را که هست خیال
مینمائیم با نیستی انباز بل وجودش وهمی و خیالی ست و نمودش نیرنگی و مثالی بقا را یادگاری
نه و ثبات را زور بازوی نه فلک شعبده بازی ست که هر نفسی نقشی تازه می نماید

و میرباید و سپهر نیرنگ سازیست که هر لحظه برنگی رنگین تر جلوه مینماید و نمی نماید عالم همه اسم ست بل سراسر طلسم چون
سایه ابر بیقرار ست و مانند شعله برق بیمدار آری اساسی که بر آب نهاده باشند بقایش معلوم و نقشی که بر باد رقم کرده
باشند ثباتش معدوم آتشی که با آب دمساز است پایندگی او کجاست و خاکی که بر باد مسلط باشد بودنش
کی روا اگر کسی عمر نوح یابد کشتی حیاتش را از طوفان اجل ایمنی نباشد و اگر حیات خضر باشد عاقبت
سر بظلمات ممات فرو می آرد خیاط قضا را جز آنکه قبای اجل بر قامت مکونات دوزد کاری نیست و نقاش قدر را
غیر از آن که طراز فنا بر جامه هستی موجودات بر نگارد شعاری نی ازینجاست که زنده دلان معنی شناس دست
از حیات شسته پیش از فنا خود را فنا ساخته اند از انجا که بشرح این قضیه متعذر الکلام پرداختن وقت را
ضائع ساختن و مستمع را در تصدیع انداختن ست ناچار بذکر مطلبی که پیش نهاد خاطر است می پردازد که چون
حکمت بالغه شاهنشاه حقیقی که منشور خلافت سلاطین روزگار مختوم بخاتم حکم محکم اوست نظر بر ضعف بدن و کبر سن
بادشاه گیتی پناه عالمگیر شاه اقتضاء آن نمود که بار سلطنت عالم ناسوت که تعلق بقوای جسمانیه دارد از دوش آن صاحب
هوش برداشته بر سریر خلد برین که سلطنت ابدی و دولت سرمدیست متکی فرماید تا در قبه انوار تقدس استلذاذ نعم روحانی
نماید از ماه ذیقعده سنه ۱۱۱۸ هجری دو روز مانده بود که آن بادشاه جم جاه داعی اجل را لبیک گفته متوجه عالم قدس
گردید دولتخانه سلطانی ماتمکده غم و الم گردید و در اردوی معلی قیامت قائم شد و روز رستخیز در دیده مردم نمودار
گشت پیش از انکه خبر بغنیم لئیم برسد مردم اوباش لشکر دست بتاراج همدیگر دراز نمودند نواب مقدس احتجاب
زیب النسا بیگم بیگ سریع السیر بخدمت بادشاهزاده اعظم شاه فرستاده ازین حال آگاهی داد که خورشید
اوج سلطنت در برج خاکی آرمید و عالم از ظلم ظلمه تاریک گردید چون ماه سرعت را کار فرموده ظلال
فیض و نوال برین سرگشتگان بادیه غربت اندازند بهتر و الا در صورت آگاه شدن غنیم حفظ ناموس تیموریه
و سایر بندهای خدا متعذر خواهد بود بادشاهزاده عالیجاه بمجرد استماع این خبر شبا شب طی مسافت نموده
پرتو عاطفت بر سکنه احمدنگر انداخت و تا چارده روز ماتم نموده اصلا بنواختن نوبت و دیگر اشغال
سلطنت نپرداخت بعد فراغ از ماتم باتفاق امرا و اعیان دولت بر تخت جلوس
نموده هر یکی را بانعام و اضافه و خطاب فراخور سربلند گردانیده و فرمان عالی شان

بطلب غازی الدین خان بهادر فرستاد و آن ارادتش عاقبت بین نظر برین که بدون مطالبه و مجادله با مهین وارث
سلطنت و اقبال و بهین شریک خلافت و اجلال محمد معظم بهادر شاه استقرار سلطنت امکان ندارد و متابعت
ایشان هرچون تشخیص وضع معامله دور از صلاح مینماید روزی چند به تجابل گذرانیده در جواب عرضداشت نمود
که ما فدوی خاندان حضرت خلد مکانیم و حفظ و حراست این ملک که به تردد و تمام بدست آمده بود تا رسیدن
یکی از بندهای بادشاهی ضرورت میکشید مراد ازین جا برای محافظت ملک گذاشته متوجه اکبرآباد باید شد عالیجاه از
ادای این کلام مخالفت پیام مافی الضمیر ان رکن رکین دولت منافی آئین عقیدت دانست اما بنابر مصلحت زمان
جلوداری خجسته بنیاد اورنگ اباد بنام آن عمدهٔ الملک و انتظام مهام ربان پور به حسین قلیخان مقرر فرموده مستمال
ساختند و محمد امین خان که ملازم رکاب بود بنابر بعضی ادا ها که ظهور آمده از رکاب جدا شده در انجا حسب الامر
عالیجاه بعد رسیدن بار برداری وی توجه بملک هندوستان آورد و آنچنان حصار روئین و سد آهنین
از شکوه چوار ترتیب داد که دران طرق پرآفت سراسر مخافت صغیر و کبیر از مردم بهیر با احمال و اثقال و اطفال
به جمعیت خاطر و فراغ بال عبور داشتند چون خبر آوردند که شاهزاده بلند بخت از طرف گجرات حسب
امر به جلدی تمام نزدیک رسیده نظر بر قلب جمعیت آن عالیجناب ذوالفقار خان وجی سنگه کچهواهه و خانعالم
وکنی و غیره امرای نامدار را حکم شد که بجناب عالی رفته تا ورود رایات عالیات بگوالیار متوقف
شوند چنانچه بادشاه زاده و امرای نامدار حکم والا را کاربسته شده به گوالیار مقام فرمودند اکنون
قلم در رمز اجمالی اخبار خجسته آثار قدوم میمنت لزوم بادشاه زاده محمد عظیم که مقدمه حصول فتح و
ظفر و زمزمه آوای دولتین شکوفه بهارستان نصرت و بهروزی ست بسلک عبارت درآورده گوش و گردن
شاهد روزگار را زیب و زینت می دهد مشتری جبینی که نیر طالعش بر اوج اعتلا و کوکب سعادتش بر مصاعد
ارتقا باشد شعشعه هرامری که نه قصد آن برگزیدهٔ آفاق از مطلع غیب سر برآرد و روشنی افزای
شبستان اقبال آن نورپرور الهی شود و جنود هر مطلبی که بی خواهش آن مخصوص جناب کبریائی از
طرفی پدیدار بود باعث امداد و اعانت آن والانژاد گردد و مصداق ایجاب تشریف آوردن بادشاهزاده
محمد عظیم الشان است از طرف بنگاله تفصیل این اجمال انکه چون بندگان حضرت خلد مکان بوسیله

القای ربانی پیش از چند ماه حکم مقدس بطلب بادشاهزاده محمد عظیم فرموده بودند ان عالی درجه از فحوای
ان منشور سراسر نور فال سعادت و حصول امال فراگرفته بتجهیز استعجال متوجه استلام عتبه علیه گردید
بعد رسیدن بکوهرزه خبر انتقال خلد مکانی بعالم جاودانی هوش بای عالی و اوانی شد عظیم الشان روزی چند در انجا
مقام فرموده بشاهباز اوج شجاعت بازخان برادر دلیرخان مرحوم و رباب طلب ثانی پیاپه تاکید نمودند مرم از اطراف جواب
بامید بندگی رجوع آورده دامن خود و اهالی گلهای مراد ساختند زهی سپر و سپر قسمت یافت خیر اندیشان در اشاه و اشر
ملازمت دریافته خزانه و توپخانه گذرانیدند و محمد مسیح میر بحر خود با جمعیت شرف اندوز رکاب عالی ساخت چون سواد اکبرابادی مخیم سرادقات
اجلال گردید خبر آوردند که مختار خان بسبب بندگی که در جناب عالیجاه داراز زاویه غبوبت انحراف نموده بسرکوبی پرگنه پای دریای جمن صورت
نیافته از انجا که فتاح لایزال مقالید فتوحات غیبی بکف اقتدار بهادر شاه مفوض فرموده بود دریای جمن را کشتی پایاب شده تمام لشکر و بهیر جمعیت
خلل پایاب عبور نموده بمستقر الخلافه و سمو کدهٔ نزول اجلال فرموده مختار خان اگرچه روزی چند دم مخالفت زده رجوع نیاورده بود
لیکن آخر کار تاب سطوت غضب سلطانی نیاورده بوساطت باز خان استعفای جرائم گذشته کرده دریافت ملازمت نمود بحر مواج
فضل و کرم شاهنشاهی بجوش آمده آن غریق بحر ندامت و تشویش را از ورطه هلاک امان داده بساحل نجات و سلامت رسانید و بگیر عمال
که ازان پیشتر بتدبیر نظم یافته بود برای عبرت مخالفان از نشان دیگر فیال و اموال و ضبط بدر آمد بعد ازان که در رباب
تفویض قلعه باقی خان حارس قلعه تاکید رفت ان دانای دستور بندگی تفویض کلید حصار بدون فرمان اعظم شاه خلاف
آئین قلعداری دانسته مضایقه نموده تهیه اسباب حرب پرداخت و شاه والاگهر بنابر قهرمان سلطانی بمحاصره
قلعه تعین فرموده به صدای توپ و تفنگ زلزله در زمین و زمان و غلغله در گنبد آسمان انداخت نزدیک بود که از صدای
توپهای رعد مثال که چون صوت اسرافیل کمال هیبت بود دیگر سکان امکان از هم پاشد حارس مکور بدر عجز درآمده مهلت
بست روزه درخواست نمود شاه والاقدر از لوحهٔ عقیدت او نقوش صدق فراخوانده التماس او را شرف اجابت
بخشیده بعنایت خلعت سرفراز فرموده بجمیع بندهای متعینه مستقر الخلافه اضافه و انعام نوازش نموده قریب
چهل هزار نوکر پرگنه و آلات حرب همه ترتیب داده انتظار قدوم رایات عالیات بهادر شاه میمنت لزوم بشنوند
خبر ورود شنیدن لازم صافی ضمیر خواهد است که عمارات کلنات منوط و مربوط بستون وجود شهریار باعدل و داد
است و بقای این کاخ بلند شاخصوری و رشته این ذات اعماد و چون بنیان دابی بقا بدون بادشاه حقیقی که ذیل

کمالش از الوات تبدیل مبرا و بسایل افضالش از تزاید زوال معراست از جمع کونات ازال شاه گاه شجره حیات
فرمان فرمای سرزمینی بصر صراحل از یاد رحمتی آمید درختی دیگر که عالمیان سایه رافتش از تاب آفتاب حوادث در امان باشند
نصب میفرماید در اوائل ایام مبارکه سلطان چار بالش ایام تازگی بر تخت مربع حمل جلوس فرموده بود بهار پیرای گلشن دولت
و سلطنت بهار و شاه خبر دادند که برگ حیات شاه خلد آرامگاه از تند باد خزان اجل فرو ریخت و آن نیک بخش اورنگ خلافت بر
اورنگ خلد برین ریخت بخشنده شاه دل آگاه اگرچه بمقتضای بشریت ازین سایخه ناگزیر بغایت مغموم و متالم گردید لیکن چون بر ایمن
عالم قدس بکوش الهام نیوش آنصاحب فرهنگ و هوش ندای بشارت داد و بود که کارسازان قضا و قدر بار سلطنت بر دوش
اقدس نهاده بکمال همت باید بر تخت و مسرت باطن بغبار غم کدر نساخته نیت بر انتظام امور باید گماشت باستقامت عزم
درست متصمم بعروه الوثقای فضل فیاض حقیقی گردین بغزم تسخیر هندوستان و سیر ابی این بوستان
اعلام نصرت فرجام بر افراشتند وزیر مشیر عقیدت نشان منعم خان دیوان سرکار والا که ناظم مهام لاهور
بود درین مقدمه موقوف یافته تهیه اسباب کاب از توپ و رهکله و بان و شتر نال و قیقه از دقایق نامرعی نگذاشته
پیش از ورود رایات عالیات همه را سر انجام داده بحسن تدبیر قلعه را تصرف در آورده از خزانه عامره بسیار تنخواه نمود
بعد ازان که دار السلطنت لاهور بقدوم اقدس غیرت فردوسین گردید با سایر بندگان بملازمت مشرف شده
آثار عقیدت بظهور رسانید بادشاه گیهان پناه زیاده از دو سه روز در انجا متوقف نشده بسمت مستقر الخلافه متوجه
گردید از انجا که مشیت قدرت منشور فتوت مولا منشی بنام نامی آن بادشاه محسن الزمان نوشته و خلاق ذو الفضل وجود
سراسر عجز و انکسار آب و گل جم المروی شسته نظر بر رفع فساد و قلع عناد مجد اعظم شاه پیغام فرستاده که ای نو گل باغ
سلطنت و جهانداری و ای خجسته گوهر بحر خلافت و شهریاری گوهر وجود و اد شما از یک بحر سر بر آورده و تازه گل
خلقت طرفین از یک شاخ نشو و نما کرده اگرچه برادری اما بهتر از فرزندان عشیارم و هر چند همه ی لیکن کرا که جگرت
بمنیدارم شنوده و آئین خردمندی آنست که بسمت پدر بزرگوار راضی بود با نتظام مهام دکن که ملکی وسیع و چندین
بادشاهان نامدار را مخالفت نموده اند و تجربک ادبار غرض پیش سر چشمه یکانگی بجا شاکه یگانگی مکدر نشاید ساخت اگر سوای
ملک دکن دو سه صوبه دیگر مثل گجرات و اجمیر مطلوب شده مضائقه نیست و الا در جودت کشائش فائده مترتب نمشود و جمعی
حال عالمیان را بدین دو گونه که چون مضمون این پیام بگوش عالیجاه سید اربابجمیت سلطانی چهره عالی از فرحت

و سرور اندام راست شد و چون بزرگان قشقر بر زبان محسوس گشت نفسی سرد کشید گفت اگر برکه آتش سعدی چون زر مهر بر سر و گردید
از دل بر آورد آهی که از حرقت آن بر به فلک کباب بگردیدی از حکم بر گشید و ایچ گزارش شد که ای دانای مراتب روزگار
چه مصلحت بخاطر اقدس راه داده و این چه قسمت ست که بقلم انصاف گزارش نموده سلطنت را که بر تو بست از
ظلال افضال باقی بود شه چه نسبت و خلافت را که بنا بست از جناب عزت باشرکت چه مناسبت این نور فیض
مطلق ست بر فرق هر کسی که مشیت اوست میتابد و این دولت و البته حکم اوست هر کرا او خواهد عالم قدم
نوشته اند میباید اگر تقدیر سرشته این امر خطیر بقسمت بازبستی هیچ پسر بحضور پدر بر تخت نشستی کلید
این در دولت بدست بادشاهی ست که شهریاران قدیم را مطبوع نبوده اند و بار محبوس میسازد و گدای گوشه گرد و پنج
نوبت مینوازد چنانچه حرص بر دشمنان مذموم ست بادشاه قانع هم مطعون و مذموم باد و جود این اگر طریق بیوقوفی
مسلوک میبود و مضایقه نداشت چاره صوبه خود گرفتن و چار صوبه دکن بمن سپردن بمیزان انصاف
نمی آید و این تحقیقه بالاتر از خیال جز بناخن ناخ جگر دوز نمیکشاید بیت عزوس ملک کسی در کنار گیرد و تنگ
که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند بیتم تا بعد وقوع جنگ و جدال کرا نصرت و فیروزیست و پس از حرب و قتال این
دولت بکدام کس روی نماید بادشاه بعد استماع این پیام مخالفت انجام بخاطر مبارک آورده که قضا را درین وقت
کارهاست و قدر را درین منازعت اسرارها بسا تلف خاک و خون انگیختنی ست و بسا خونها در عرصه غبرا انگیختنی بسا سر شته
حیات بی نوع از هم گسیختنی ست و بسا فتنه و فساد درین زمین انگیختنی تدبیر بیموافقت تقدیر سودی ندارد و بسیی درین
سازکار مشیت ایزدی نقشی نمی آرد چون اصول مخالفت و محبت درین بوطن طرفین استحکام یافت ترتیب وقوع
اسباب آن همت عالی مصروف فرموده بگران نهمت در عرصه ملک گیری گرم عنان فرمودند و بامداد فرجستی
دار الخلافه محل نزول اجلال و مهبط انوار فیض گردید محمد یار خان حارس قلعه کلید عزت و سعادت بدست آورده جبهه
دولت ملازمت نموده مقالید قلعه بنظر اقدس گذرانید و بعد از ورود والویه عالیه مستقر الخلافه باقی خان نیز بطریق
اطاعت پیش گزنه کلید قلعه بنظر قدس در آورد و برخی خزانه از قلعه گرفته بطلب سپاه داده هر یکی را
مستمال فرمودند چون این جاٹ و گوپال سنگه بهدوریه و دیگر زمینداران اطراف بقصد جانفشانی و بعضی باراده
فاسده رنگ آمده حرز ملازمت نمودند ای تماشائیان هنگامه روزگار و ای نظارگیان کارزاره سپهر دوار لختی

دیدهٔ بصیرت بکشائید و نظارهٔ نیرنگی این گردون دون بنمائید که هر لحظه چه بازیهای گوناگون بطرزی کاری آرد و در هر
ادائی چه ارقام بوقلمون بکار برد باهر که نرد محبت باخت عاقبتش در شش و شش در محنت انداخت و هر کرا نوش و آسایشی بر بزش نهاد و
این سیه مهر چنان که برادر با برادر در اندازد و این فلک زرد با هیکر غیر از آنکه گردهٔ گردان طعمهٔ سازد بازی دیگر بر دی کار
نمی آرد این ترک سپهر اگر نه بر جدال و قتال کمر بسته چرا هر سحر خنجر مهر بر میان گرفته و لشکانی مه جبینان میکند این هندوی
فلک اگر نه بقصد پیکار بر توسن کبود نشسته از چه بر سم شهاب جگر دوزی مهر طلعتان مینماید زهلال کمانی از آن بدست گرفته
تا به تیر ستم دلها بدوزد و از برق آتشی از ان بر افروخته تا هستی دم پاک بسوزد و کارش خونریزی تمام ست شفق برین
حال گواه است و شغلش همه مکر و کذب ست صبح صادق بر این احوال گاه است چون شیشه ساعت سراسر عبارت ست و چون
درخت کل سراپا خار سهراب بقهرش از دست پدر جفا دید و با هل بگاسه بکرش از دست برادر شربت هلاک چشید با آنکه از دود جگر
سوختگان رنگش نیلی گشته طرز جفا نیکذارد و با وجود آن که از آه دلخستگان همه تن داغ شش راه فرارش نمی آرد
هر که در ین چمن پر خار دمی بسان گل شبگفت بنخاکش سپرد و هر که مانند سرو سهری بالا کرد و ندباد قهرش بر زمین آورد و لابن
این پایه کوئی تا چند نظم که داند که این خمه دام دود ✽ چه تار نیما دار و زنیک و بد ✽ چه نیرنگ با بخردان باخته
چه گردنکشان را سر انداخته ✽ دعائی که داری تجریه آن بر آور دسمند بیانرا در عرصه مطلب تاز که چون خبر رود الویه عالیه
بهادر شاه بمستقر الخلافه بسمع عالیجاه رسید عنان عزیمت گرم خیز بعد تشریف آوردن بکوالیار و دیدن شاهزاده
بیدار بخت داعیه آن نمود که بدستور حضرت خلد مکان در سواد سمو کنده طرح محاربه اتفاق افتد بدین عزیمت اسد خانرا
با جمع بهیر و بگاه با چندی از خوانین دیگر در گوالیار گذاشته و تو بهای کلانرا اصلا بر نداشته جریده طور از دریای
چنبل گذشته به دهول پور نزول جلال فرمودند بهادر شاه باستماع خبر آمدن ایشان از مستقر الخلافت
کوچ فرموده بعزم آن که در دهول پور بنگاه پرخاش رونق گیرد و تا بخ هفدهم شهر حال به حاصله بهار کرده
از جا جو خیام فیروزی فرجام نزول جلال فرموده بود که وقت شب از آشنه جو اسپس غریمت عالی جاه به
سمت سمو کنده معروض قدس گردید حضرت بهادر شاه نیز عنان عزیمت از رفتن پیش معطف فرموده
دایره گاه متصل جا جو مقرر نمود و بسبب عدم تشخیص وضع محاربه و تقرر ساعت مقابله تا بخ بستم شهر صدر
که مختار اهل تنجیم بود به دولت و مبارکی تا بخ نهم متوجه شکارگاه شدند از انجا که نظارگی اقبال

عدو مال بهادر شاه بمقتضای کمال شوق مشاهدهٔ عروس فتح طالب آن بود که پیش از ساعت معهود ناظورهٔ
نصرت و فیروزی از رتق حجاب آمد بر منصهٔ ظهور جلوه گری نماید مشاطه تقدیر چهره آرای جمال شاهد آمال خدیو گیهان
گردیده ارباب مخالفت پیش از زمان معهود بسر گرم عرصه پرخاش گردانیدی آنکه بقانون بادشاهی بسویه صفوف
از طرفین انتظام گیرد و نزدیک افواج از جرنغار و برنغار و قول و التمش انقسام یابد بادشاهزاده بیدار بخت با امرای نامدار
مثل ذوالفقار خان بهادر و تربیت خان و راو دلیپ و خانعالم و منوخان و غیرهم بطرز اهل دکن ناگهان بر
دایرهٔ دولت بهادر شاه که نبهور متصل جا جو استاده نشده بود و مردم در فکر دائره گاه بودند بیمان شعله تیز در سیده
بخیام اقدس آتش در زدند و جمعی که همراه دائره بودند نظر بر کثرت فوج اعدا به سایه حمایت شاهزاده عظیم
الشان بهادر دستظر گردیدند و جانثان شقاوت نشان که در رکاب بودند و مردم سپاه طرفین دست
بتاراج امتعه و اسباب شاهزاده عظیم الشان بهادر بهمان فوج ظفر موج انگار بر معاونت ربانی نموده
آماده نزم شدند از طرفین زور و خورد نمایان بوقوع آمد و پیچش و دست بسته از هر دو طرف بظهور رسید
از اشتداد و بانهای آبشار و کن و ترکتاز مردان شیر افگن و دست برد جوانان شمشیر زن عرصه ستیز
صحرای رستخیز گردید و از غلبه نخالفان نزدیک رسید که بازی بر هم خورد و از تسدیل تسلط اعدا پای سپاه از جا
بر جنبد شهباز مردی و مردانگی با زخان با برادران جانفشان سمند همت بمیدان تاخته بازی از دست رفته
را تمام ساخت و بسیاری از اعدا بر انجاک و خون انداخت از انجا که پیمانهٔ عمرش لبریز نشده بعد تردد بسیار که
ارقام آن تا قیامت یادگار خواهد ماند تقد جان در راه قبلهٔ حقیقی نثار نمود و شاهباز روح آن
اوج خرام صداقت نشرفه علیین پرواز کرد بسیاری در عرصه نبرد گاه چهره نگار سعادت و کشوری
شرف اندوز شهادت گشتند با وشاهزاده عظیم الشان با وجود بکار آمدن دلیران کار دیده مجروح
شدند و بیدلی جمعی که از اشتداد بارش تیر و بان و تراج ترکتاز دکنیان جان فشان کار
بجان شان رسید بود چون قطب پای ثبات محکم افسرده ناوه سواری بدرگاه بهادر شاه فرستاد که
فوج اعظم شاه رخ بر بساط نبرد آورده و بسیاری از اسپ و فیل و پیاده و سوار بکار آمده بهزاران تره و تا
حال بازی قائم داشته منصوبه بهتر از این نیست که حضرت با وشاه زود تشریف آرند و فوج

و فوج عالیجاه بسبب تحریق نیام و غلبه لیران خون آشام فتح خود مصمم کرده کوس فرصتی میخواستند تا آنکه ناگاه بین قسم
بوج عظیم دست نیافته از دیگران چه خواهد کشود زبان به تهنیت رطب اللسان می ساختند و غافل ازین که نیرنگ
تقدیر بر لوحه رنگی تازه بر روی کار می آورد و نقشی قضا بر خلاف فرض و منشور دیگر مینگارد و آنانکه از اعجوبگی کارنامه تقدیر
آگاهی دارند بر سیر ای چمن آمال اصلا نخندند زیرا که بیک سموم غضبش افسردگی می گیرد و از پرمردگی هزار
مقصود مایوس نباشد که بیک سحاب لطفش طراوت می پذیرد و از شعشعه مهرش شب تاریک پاس مطلع
نیر عالم افروز میدارد و از گرد باد قهرش روز روشن طرف ظلمت شب دیجور غم اندوز انتعاس خاطر بدین
شاهان انجام کار چون خنده صبح کاذب فروغی از صدق ندارد و بوالعجب نادانی که خود را بآن خورسند
سازد و نشاط باطن بغیر از معاینه انتهای چون انجام شام نفسی از بقا بر نمی آرد طرفه از خرد بیگانه که بعیش
آن پردازد حرکت مذبوحی پیش نیست و روشنی چراغ دم واپسین در نظر خردمندان
ضمیران للایق اعتمادی بساط وقات ساقی فلک بدور اولین ساغر طرب داده که انجام آن درد و حزن و
ملال است و اکثر اوقات اهبت بازپسین شعبده طلعتهای رنگین بر روی کار آورده که آخر آن سیکر رنج و نکال بیت
این بلاده که روزگار دارد * یک مسی صد خمار دارد گویند که چون در عین شکار ناقه سوار گرم فرار خشمگین
نامزده کارزار گوش بهادر شاه رسانید آن شیر شکار عدو نگار به مدد کاری معسکر اقبال و پشت گرمی فتح
لایزال با جنود ملائک وقود بسرعت و استعجال متوجه عرصه رزمگاه گردید اعظم خان با فوج سنگین و رخدمت
بادشاه زاده عظیم الشان بهادر رسیده آبی بر نایره فتنه و فساد و بخت و مغفر الدین بهادر شاه با افواج نصرت امتزاج
از جانبی که تا سبقت نموده آتش زن خرمن شورش مخالفان گشت و در عین هجوم بهصورت برات
محسوس گردید اقبال کوه مثال چون ابر بسر نقلب کشید و تیر خدنگ لسبان باران بکمال کثرت در بارندگی و توپ
و بکله بانند رعد در نهایت غرندگی و سیوف آبدار باد از برق درخشان داده و گوله توپ صاعقه کردار بر کنکره
حیات ایشان افتاده کما ینبغی بشکل قوس قزح در دست دلاوران مغوار و سیل خون از هر سو در العرصه بر اکثر
مدبران نی میدان نرم و نظر نظارگیان خوشتر از گلزار بود و فضای معرکه بدیده تماشائیان بهتر از گلشن بهار مینمود
صحن جرگاه از خون شگان شک ارغوان را زنده نیز با بدست جوانان چون سرو شمشاد نمود از هزاران

فواره خونین از بدن مبارزان در جوش و جاوشان اعدا بیان عندلیبان هزار زبان در خروش جوهای خونین
از هر طرف مانند انهار در جریان و مرغان خدنگ در العرصه هوا از بر سو در طیران عرق بر روی اهل نبرد چون
قطره شبنم بر عارض گل ریخته و فضای چاچاق تیر در میدان کمان چکاوک بر انگیخته فوج راجپوت مرغزبون
چون قطعه مسبرک در نهایت زیبائی و جوانان چیره سرخ بر سر تندگل خورشید در غایت رعنائی از بیرق
سفید عرصه زمین رشک نسترن زار و از علام سرخ و سبز غیرت جوش بهار درین هنگامه جدال و
قتال گاه بادشاهزاده معز الدین بهادر و میرزا ولیرانه منیمو گاه بیدار بخت به زور بازوی سخت در عرصه نبرد زنگ
از دلها میزدود از انجاکه کوکب طالع بهادر شاه بارج رفعت و اعتلا و نیز طالع عالی جاه در حضیض
نکبت و ابتلا بود از منجنیق فلک سنگ حادثه بر ایگینه احوال شان بیدار بخت رسید دیده حیات آن فرقه باصره سلطنت
بخار مصیبت پیش گرد و دیده یعنی ناگاه بدن مبارک که از نزاکت تاب گل نداشت بضرب گوله بر زمین افتاد و
مقاران انجمال شاهزاده والاجاه نیز با برادر سفر عالم باقی اختیار کرده نوای او یلا از شش جهت برخاست و
ناله و حسرتا از قرصان سپهر بلند شد چون خبر این واقعه جانگاه بعالی جاه رسید که هر دو شاهزاده نامدار
از جان شرفه کرده بقعر دریای بر وگاه غواصی نمودن گوهر مقصود آوردند که ناگاه نهنگ
اجل در رسیده هر دو را فرو برده و بحیله سازی دیو سپهر تردد آن دو سلیمان ملک فتنه همه برباد
رفت عالی جاه با دل افروخته پسران صدچاک دو دین بهجران نور دیده ها بهزاران اشک نمناک گرم گیسر به
عرصه نبرد گاه رسیده سوار میران عظام آورده که احوال میوه حیات از مزه رفت و بوی حمیت از گل دولت زائل شد
و حلاوت زندگانی منغص گشت و بنای امل بر سیلاب فنا رفت و همگان بر هم خوردن این همه کشش و کوشش برای آن نوجوانان
بود و چندین چمن آرائی تردد محض حمیت آن سروهای روان اکنون از روز روشن در دیده من نمی جمال شان شب
تار است و گل سرخ در پیش نظرم نمی انگلهای بوستان رعنائی نشتر خار غرم مصمم بران دارم که خود را به میدان
در اندازم و چون زمین چون بجوش آمد کان رنگین سازم امرای نامدار مثل خانخانان عقیدت شعار و منور خان
و تربیت خان و راو دلیپ و رام سنگه و دیگر فدویان که بر بساط جانفشانی ثابت قدم بودند بعضی نمک
حرامان منافق که فوزین کرده کجروی مینمودند بعرض رسانیدند که رای شمع جمع خلافت اولا درین

بزم رزم تماشای ترد و ماشتی ضعیف باید نمود که چسان پروانه وار خود را در آتش نیندازیم بعد ازان هر چه
بخاطر مبارک بگذرد اختیار ست این بگفتند و زمین بنیاز بجاروب گان اعتقاد رفته بهزاران همت و دلاوری
سرگرم نبرد گردیدند از انجاکه خانعالم وغیره و کنیان شهامت نشان از ابتدای متوجه شدن عالیجاه ازاوجین چیره های
سرخ و جبه های کمخاب به تابینان خود داده سر خروی درین ساخته در خیل سپاه بیجا نفشانی ممتاز نموده بودند آنفریق
هنگامه رزم را بهتر از بزم دانسته انتظار این روز سعادت اندوز داشتند بالجمله از اغلب این فریق که بسان
بحر مواج متلاطم بود سفینه جمعیت اعدا بلرزه در آمد و کار بجای رسید که منوخان متصل فیل سواری بادشاهزاده
عظیم الشان بهادر رسیده نیزه بر عماری عالی زد بصیانت سپهر حافظ حقیقی اثر نکرده بار دیگر بصدمه هر چه تمامتر از
پشت نیزه خود ابشاهزاده رسانید سیاه گهن به نیروی بازوی همت نیزه بدست مبارک گرفته بپلارک آبدار کارش تمام
نمود چون تسلط سپاه از حد در گذشت حسن علیخان و دیگر سادات بارهه از مشاهیر چیره دستی اعدا با خود داشتند
کرای مردان کارروای دلاوران کارگزار فرقه رجال باد وجود تسویه خلقت بوسیله شجاعت بر نسوان امتیاز دارند
کروه سادات بارهه بسبب آنکه بارها در میدان تردد کارها کرده اند بر سایر سپاه هند شرف اختصاص یافته اند
امروز کار با بیران خونخوار افتاده اگر بطرز غردلان و بخیال فاسد حیات چند روزه در میان کارزار پهلو تهی
میکنم اعدا بر پشت تاخته دمار از روزگار خواهند برآورد و درین صورت هم داغ خذلان تا قیامت بر
ناصیه حال یادگار خواهد ماند و هم در حالت گریز کلک قضا خط اجل بر صفحه حیات خواهد راند هیچ تدبیری
بهتر ازین نیست که دلیرانه خود را درین دریای هفت جوش در اندازیم و جانبازانه راه مردی بازیم
یا بام اراده بر سر گردون نیم پای پیام مرد وار در سر همت کنیم سر بر بین متعفن شل و دست همت بفاتحه
خیر برآورده نگاه در باد پا بمیدان انداختند و بعضی از ارباب همت خود را پیاده ساختند آنرزمین صعب
باهم دست داد و عرصه سخت بمیان آمد دلاوران طرفین در زور آزمائی از یکدیگر گوی سبقت می ربودند
و مردم لشکر از هر دو سو چقلشهای رستمانه مینمودند بانهای آتشین آتش فشان گوه بران میدان برگه که بر سپاه آیند
و گذشته و جوانان از آب تیغ پهلو شگاف غرق سیل خون گشته مبارزان نبرد جوش در بحر خون مانند
نهنگان مرام اجل گرفتار و سپر بر دوش افتادگان معرکه مصاف مانند پشت کشف تو وار

تخته جوش آهنین بصفای شست تیر انداز ان چون غربال همه سوراخ گشته و ناوک جگر باد و سینه پر از سینه گرگان
گذشته عقاب تیر از آشیانه ترکش بحیرت طعمه گرده گردان پیه و از دو تای شمشیر از غارت نام قصبه ملاک جانگزای
مخالفان بین بانگاه سر بر ایران بلکه کوب سم ستمران بسان گوی که بخم چوگان در آید از جای بجای در غلطیدن و
کشتگان معرکه حرب چون مرغ خیم بسمل بر روی خاک در طپیدن و ران لخجر آتشین جوش که از کثرت توپ و
تفنگ سطح زمین چون گرفتار دشت جهادران سمندا به سمند همت می انداختند و سران دریای پر آشوب که موج خیز
فتنه بود و پای ثبات در جا میگیر روی زمین را بسامان بحر و خاهنگ آسا می یافتند خزانه بندوق نقد جانگدازی و کیسه مهیا
ساخته و آب شمشیر آتش فشان در خرمن هستی از اخته قوت بادی از آب سیوف منعطشان عرصه قطره و تر دو رابه
قطره مالی از جان سیر گردانیده و تشنگان معرکه نبرد را از آن که آب تیغ از سر گذشته دم آبی بکام شان نرسیده سینه
گرمجوشان رزم از کثرت بی آبی و حرارت بسان کانون در التهاب و مبارزان بتاب تفور پر جوش از بی مهری
نصف النهار چون ماهی بر شته جگر کباب بسکه سینه مست سپهر مینای بدن دلاوران از سنگ جانگشته
عرصه زمین پر از صهبای خون ارغوانی گشته بسکه فلک کوره چشم عبهر چشمان بر خاک انداخته از
فضای عبر اهزاران نرگس بر دمیده مردان دلاور مصاف داد مردی و مردانگی داده
و صدای هاز هر گوشه زبان بحسین کمان داران بی خطا انداز کشاده فدویان جان باز جان بر کف
دست از برای ثمار قبله مجازی و سپندای وفادار بر کنار مستعد جانبازی و فاپرستان منتظر صید
بران که اگر هزاران در شته باشند فدای راه اخلاص نمایند و جانبازان بصد جگر سگرم برین که به
پای سر طریق جانفشانی پیمایند صدای کوس نجلای مغز ساکنان ملاء اعلی پرداخته و آواز کرنا
گوش افلاکیان اصم ساخته جمال جوانان و حلقه کمان چون قبه بالا نمودار و چهره گرخ گرم جوشان
کارزار در شکنجگی رشک گلزار فیلان تناور بضرب تیغ هزبران مانند کوهی که از صاعقه فرو ریزد سهر
بدن فرو ده و صوبجان خرطوم اقبال جوانان را بسان گوی در ربوده رنگین سوفار تیر در خط سبز
فوطهان گوئی مرغیست آتشین پر شاخ سنبل فرخ ستان بر عارض سیمین تنان همانا ورق گلی
ست مجروح بلبل فلک درین وقت هنگامه رزم را بصورت بزم ترتیب داده و از کشتگان

وازکشتگان هفت خوان پیش دو دام نهاده جامش نیم کاسه سر دلیران و مادهٔ ارغوانیش خون
دل شیران کبابش لخت جگر هژبران که بسیخ آهنین نیزه برشته کرده و نغمه اش آه زیر و بم دردمندان
که بضرب سنان برآورده اصولش موزونی سنان جان گداز زور آوران و مضراب تیغش زخمه
زن زخم بر رگ جان دلاوران جوانان دکن در پته بازی بسان رقاصان هند معلق بازو اسپان
پری پیکر بجلاجل زرین در جلوهٔ ناز از دایرهٔ سپر صدای رنگارنگ بگوش رسیده و مبارزان
هند بطریق سیه مستان بخاک و خون غلطیده مطربان هند به نغمه پردازی دلیران
گرم جوش و روهیله ها با دو تاره بنوای پشتو در خروش از کثرت گرد بس که عالم تیره و تار
گردید بان آتشبار بسان شهاب در هوا می درخشید عماری زرنگار بر پشت اقبال چون لمعهٔ نور
بر قلهٔ طور گردید که از سطح زمین باوج سما سر برافراخته روی فلک چون فرش
زمین اغبر ساخته دلاوران رزم یکی بر دیگری تفوق جوی و تهمتنان در هیجا یکی
به از دیگری سرگرم تکاپوی یکی را دست چپ از صدمه بان بریده و براست کشی
کمان بدست راست و تیر بدهان کشیده یکی را سر از تن بضرب تیغ بر زمین افتاده و تن
بی سر دست به تیغ زنی کشاده یکی بزخم تیر سرخ روئی جاوید اندوخته یکی را ناوک
دلدوز پرکاله جگر دوخته یکی را نوک نیزه بر جگر رسیده تمامی نیزه از پشت گذرانده سر بدخواه بریده
یکی شمشیر بکف با مخالف در ستیز و یکی دست بگریبان که اینک خنجر نیرنگی از شکستن اسلحه
مستعد جنگ مشت یکی کمان در قبضه و تیر در انگشت یکی بصدمهٔ پیشانی بسان قچقار
جنگی مغز دشمن شکافته یکی بقوت دست پنجه عدو برتافته یکی نعره زنان که اینک رسیدم
خبردار شوی گی فریاد کنان که وقت شرم ست از پیش مرو یکی از تاب آفتاب جوشن از هم
ریخته یکی با جامه حریر بعدو در آمیخته یکی بهمت درست اسپ بر فیل انداخته یکی بعزم
دست برد خود را پیاده ساخته یکی را چشم از کثرت غبار فرو بسته یکی را از بس
گرد نفس در گلو شکسته یکی را زخم شمشیر تا حمائل گذشته یکی را بزخم گرز فرق

دو لخت گشته یکی را بضرب گوله چون پنبه خلاج اعضا بر هوا پریده یکی را نوک خنجر سینه و
جگر دریده یکی بقول چاوشان مست بجنگ یکی سرگرم پرخاش بهر نام و ننگ یکی را پاس نمک
دامن گیر یکی در بند وفا عهد اسیر یکی را نظر برین که در میدان مردان مردانه باید مرد یکی را
منظور این که جان بناموس باید سپرد یکی بامید ترقی دولت و جاه راه جان نثاری پیش گرفته
یکی از بهر درستی عهد طرز جانفشانی پذیرفته یکی را از غیرت مو بر تن خاسته یکی از بهر حفظ شرم
رنگ بر رو کاسته یکی بروز بازوی خود نازنده یکی دست نیاز سوی فلک تازنده یکی را دعای نصر
من الله و روزبان یکی را دست دعا سوی آسمان یکی پناه به پیران طریقت برده یکی خود را بفضل حق
سپرده یکی را دعای سیفی بر زبان یکی را تعویذ الامان حرز جان یکی بافسون و دمدمه گرم جوش
یکی به سحر و جادو سخت کوش یکی را جگر برمح مصقول خسته یکی را بضرب گرز مغفر شکسته بالجمله
هر یکی بقدر امکان سرگرم جان فشانی بود چون دران روز زد و خورد حسن علی خان و حسین علی خان به
جراحتهای متعدده چهره نگار سعادت گشتند و سید نور الدین خان در ترددات نمایان بدرجه
شهادت رسید اعدا دلیرانه قصد بران آوردند که به شمشیر آبدار سر آن سردار از تن بردارند عنایتخان
پسر لطف الله خان را که با جوانان جرار سرگرم کارزار بود رگ حمیت بجوش آمد و عرق سپاه
گری حرکت نمود با وجود غلبهٔ اعدا اسپ همت گرم خیز ساخته بجنگ پیوست مخالفان
دست از سادات بار داشته بر وصولت آوردند آن شیر معرکهٔ مصاف تا دیری دست برد
نمایان بکار برده با رفقای خود از گلشن جلادت گلهای شهادت چیده زیب دستار سعادت
ساخت هلا ای هوشمندان خبیر و خردمندان بصیر دریابید که مخلوق چون لعبتی
است بدست لعبت باز و مصنوع مانند پرده ایست در حکم صانع بی انباز
نهایت تکاپوی انسان بقدر طاقت بشری بقدم سعی دویدن ست نه متکفل بر منزل
مقصود رسیدن و غایت تردد کشاورز مزرعه کاشتن و سرسبز داشتن ست نه ضامن دانه
مراد چیدن بسا روشن دلان به روغن حسن تدبیر سراج منیر مدعا افروختند که نسیم

حوادث فلکی یک لحظه خاموش نشاخت و بساتخل بندان خرد مند نهال مقصود در زمین ظهور نشاندند که
عواصف جباری حکم قضا یک لحظه از پا در انداخت خیمه مدعائی را که فراش عقل لطناب و اوتاد اسباب
برافراز و اگر از تند باد حکم ایزدی از جاد آید چه تدبیر و شاهد مطلبی را که ناشطه تردد و هر هفت کرده بجلوه در آرد و
اگر حجابی از غیب حایل شود ناظر را چه تقصیر سپهر ان مضمار دانش مقرر نموده اند که هیچ سپر ی
مانع تیر حوادث سماوی نمیتواند شد و هیچ تدبیری دافع بلیات آسمانی نمیتواند گردید آن را که جمیله
آمالش از حلیهٔ اقبال عاریست و دیدهٔ امیدش کمد ربغبار حوادث غیبی عنت و آن را که ناصیه
طالعش به بارقه سعادت روشن مقدمة الجیش عساکر اجلالش امداد لاریبی چنانچه
منخسف گشتن بر اقبال عالیجاه بعقد ذنب بلای ناگهانی و لیلی سمت روشن و باوجود رسیدن
سیاجل مقصود بگرداب فنا فرو رفتن سفینهٔ حیات آن دریا دل بهانه نی خست عنبر ان
تفصیلش آن که چون بکوشش خدیویان جان سپار فوج عالیجاه باوجود شهادت شهزادها برا عدا
چیره دستی یافت و نزدیک رسید که صورت مطلوب در آئینهٔ امید جلوه نمائش گیرد فلک حسد پیشه
که ناتوان بینی کار اوست و تنگ چشمی روزی بازار او غذایش خون دلیران ست و طعمه اش
گردهٔ شیران بازی میگیرد بنگیخت حکم کرده و ناکرده بخاک برابر ساخت یعنی در عین گرمی هنگامه نبرد بادی
تند از جانب جنوب که مقابل فوج عالی جاه بود برخاست بصد منی که اگر بر کوه رسیدی از جا بر کندی
و غبار سیاه عرصهٔ عالم را چنان فرو گرفت که عالم در چشم جهان بین مردم تیره و تاریک ساخت
تیری که مردم عالیجاه بر اعدا می انداختند هم به آنها میرسید و بانهای آتشین که بطرف معاندان
عالیجاه میرسیدند باعث هلاک مردم اینطرف میگردید سپاه بهادر شاه ظهور این لطیفه غیبی از
امداد آسمانی دانسته مخالفان را به تیر و تفنگ و بان در گرفتند و دران عرصه ستخیر را دلیپ
و مشور خان و خانعالم و تربیت خان و مطلب خان و رام سنگه هاده و دیگر بندهای جانفشان بکام
آمدند قضای انها سرداران خود را کشته یافته دست از جنگ باز داشته بالاسهای آنها از معرکه پهلو
تهی ساختند و بعضی نمکحرامان که دیدهٔ جنگ و تردید خود را بصورت مخلصان نموده بودند تردد غا

باخته پای تردد از عرصه ناتوانی بیرون کشیدند و رکاب عالیجاه غیر از بندهای جلوباد شاهی و اکثری
از بندهای جان بناموس مانده هیچ یکی نمانده و فوج بهادر شاه چون دائره که بر مرکز محیط شود از چهار
طرف محاصره نموده به تیر و بان در گرفتند عالی جاه باوجود این حال رخنگ قطب آسا پا برجا بوده
خود بدولت تیر اندازی مینمود چنانچه چهار ترکش از تیر خالی ساخت هر تیر که از شست آن راست کیش
بر آمد جوانی را بخاک و خون انداخت با انکه بدن مبارکش بسنانهای آبدار مجروح شده بود حسابی از آن نگرفته به
روی اچهرهٔ مبارک پاک ممتحده تیر اندازی میکردند گویند که شاهزاده والاتبار در سن ده سالگی بر فیل سواری خاصه بود
هرگاه تیر بران شهاب آوج سلطنت رسیدی عالیجاه بدست خود کشیدی تا انکه تیر دیگر رسیدان نیز برآورده
فرمود که در هودج استراحت نمایند آن شیر دل اصلا بران راضی نشده همچنان نشسته تماشای نیرنگی روزگار
معاینه مینمود دیگر نقل میکنند که چون بر سیدن جراحات مزاج مبارک عالیجاه رغبت آب فرمود
فیلبان التماس کرد که ابریق آب عقب عماری خاص ست بزبان گوهر فشان آوردند که ای
نادان این نه آن وقت ست که از مقابله اعدا الطرف دیگر متوجه باید شد درین اثنا چون فیلبان
مجروح شده بزمین افتاد خود بدولت پای مبارک از عماری برآورده با شاره فیل را پیش راندند
افسوس از جفای سپهر ستمگار و صد حیف از بیدادی این فلک خونخوار که کشتی عمر نوح در طوفان بلا انداخته
اوست و یوسف مصری در چاه اجل سپر ساخته او از جورش تخت سلیمان بر باد و تاج قباد
بزمین افتاد از چین جبینش خانه صد قیصر و فغفور خراب و از قهرش رستم بسان زال در نالهٔ اضطراب
کیخسرو از جام قهرش هلال ممات چشیده و بیژن از جورش بزندان ابتلا منزل گزیده خورشید عمر افریاب
از بیدادی او مغرب فنا رسیده و سیاوش از دست او باین منزل مرگ ماوا گزیده دشنهٔ قهرش
گردن گردنان برین و خنجر قهرش سینهٔ سروران دریده نه او را با کس وفائی و نه در دل غبار
او را خوش صفائی از نیرنگی اوست که طشت شفق بر شام بخون تاجداران مالامال و از
نیمه دست که خنجر مهر هر صباح بخون شهریاران بزنگ آل رنگین هر چه گفتم همه ترجمات ست
و انچه ننگتم همه خسرف و طامات این همه رنگ آمیزی تقدیر ست و این همه حکمت قادر قدیر

فلک پیش حکم او چون چرخه پیرزال شب و روز در سیر است و طائر کوکب بصفیر امرش لیل و نهار در طیر حاکم
محکم اوست و دیگران همه محکوم و بقا و دوام مر او راست باقی همه معدوم تا چند ازین مقوله بیان نمایم و
تا کی دست و قلم به تحریر آن فرسایم همان به که بر مطلب اصلی باز آیم و جریده مدعا کشایم اگرچه عالی جاه
با وجود رضای معبود دست از جنگ باز نمیداشت اما از انجا که جامه عمر بر بدن مبارک تنگ آمده بود ناگاه
تیر بندوق بر پیشانی عالی جاه رسیده بصدمه آن لطمه غیبی که پیغام اجل بود شاهباز روح مبارک از
دام گاه فنا بعالم قدس پرواز نمود صفوف ملائک که در عرصه هوا تماشای شجاعت و دلاوری آن شیر بیشه
همت مینمود برکاب عالی همعنان گردیدند و قدسیان جنت فوج فوج باستقبال آن حضرت
دویدند حور بجاروب گیسوی مشکین جنت رفت و روب نمود و رضوان خیر مقدم گفته ابواب
خلد برین بر رویش کشود و نوای مرحبا از بهشتیان بگوش آن عالی جاه رسیده در بهشت با هر دو
شاهزاده بدان سان منزل گرفت که قمر با سعدین در یک برج آرام گیرد و در خلد با هر دو
صاحبزاده بدان گونه مقام کرد که سرو با شمشاد و عرعر بیک چمن مسکن پذیرد و بندهای
بادشاهی مثل جی سنگه کچهواهه وغیره از مشاهده این حالت پر ملالت دست از محاربه باز کشیده بدرگاه
بهادر شاه ناصیه سای عبودیت گشتند و ذوالفقار خان بهادر به زخمی که بر پشت برداشت
عنان عزیمت بطرف گوالیار معطوف ساخت و ملازمان شاهی با وجود شهادت عالی جاه
پای از میدان برنداشته همچنان سرگرم کارزار بودند بهادر شاه سواره بر فیل بسان مهر منیر که در
وسط نصف النهار بر سپهر برین طلوع دولت نماید تماشای شجاعت و دلیری آن هزبران بیشه
شهامت فرموده زبان فیض بیان به تحسین و آفرین کشود و حکم فرمود که الحال این جماعه در
سلک ملازمان سرکار فیض آثار ما بدولت شرف اختصاص یافتند از پرخاش اینها دست باز دارند
و از جان و مال اصلا نیازارند اما از انجا که دران صحرای پر شر و شور که چون عرصات قیامت
پر آشوب بود حرف کسی کسی نمی شنید سپاه طرفین تا دیری دست بتاراج امتعه عالی جاه و شاهزادها
دراز نمودند روی زمین از لعل و جواهر آبدار رشک کان بدخشان گردید و از کثرت گهر ریزی سطح

ارض غیرت بحر عمان و روی دشت از ریزش اشرفی ها چون صحن چمن در موسم خزان برگ ریز گونه
اصفر گرفت و از پراگندگی های روپیه ها بساط دشت نسترن زار گشت و اقمشه الوان بسکه بهر طرف ریخته گوئی
که فراش قدرت فرش بوقلمون گسترانیده درین کشاکش غارتگری فلک ستیزه خو هنگامه کشاکش گرم ساخت هر که دست
بر بدره زر میزد از دیگری تیغ بر سر میخورد یکی درج جواهر را بکف آورده و از دست دیگری گوهر جان سپرده یکی اقمشه رنگارنگ
از دست غیری کشیده و دیگری جامه حیات بر تنش دریده یکی بر اسپ صبا رفتار سواری نموده به زخم
دیگری راه فنا پیموده یکی نیزه بدست رسانده از دست دیگری جنازه بملک عدم رانده یکی غارت خیمه زر
دوز در دل نقش بسته و دست قضا طناب عمرش گسسته بسا مردم درین خیال جان باختند و بسا خلق ازین خیال
خام خود را بمهلکه فنا انداختند چون ظلمت شب پرده بر روی روز انداخت فلک سیه روز جهان را تیره و تاریک
ساخت هر یکی دست از تردد باز کشیده بمسکن خود ها منزل گزیدند هبوب نسائم فیروزی بر پرچم رایات جهانگشای
فرخنده طالعی ست که چمن سعادتش بآبیاری تائید ربانی سیراب و گلشن دولتش بسحاب امداد سبحانی شاداب باشد
هر نفس شمائم اقبال نکهت افزای مشام آمال اوست و هر دم نسیم افضال شگفتگی پیرای ازهار جاه و جلال او
دولاب سپهر هر لحظه بطراوت بخشی گلزار دولتش و باغبان فلک هر ساعت بچمن آرائی گلشن شوکتش اعلام عظمتش
همیشه بدستیاری امداد غیبی سربلند و ممتاز و الویه سطوتش همواره به فتوحات لاریبی سرفراز جبین
بختش مطلع انوار فیوضات و لوحه طالعش مزین بنقوش فتوحات همت تقدیر بانجام مطالبش مصروف
و حکمت قدیر باتمام مآربش مشغوف اعدا از هیبت شیر علمش در رمیدن و سبزه مرادش از جویبار اقبال
در دمیدن ماهی دولتش در بحر ترقیات همیشه تازه رنگ و پله میزان مدارجش بمقدار بقا گران سنگ برق
سیوف اندازش آتش زن خرمن مخالفان تیره روز نائره خنجر جانگدازش دشمنان را خانه سوز آسمان غاشیه
اطاعتش بر دوش و فلک حلقه بندگیش در گوش از انجا که از جناب کبریا این منصب بزرگ بذات مقدس بهادر
شاه عالم پناه مرحمت گشته بود جبین فتح و نصرتی که از حوصله دریافت بیرون بود و در پیش دشوار پسندان
بهیچگونه آسان نمی نمود محض بتائید غیبی و امداد لاریبی دست داد آن خدیو آفاق بآوای این عطیه والا از غایت
خشوع فرق فرقد فرسا بر زمین خضوع نهاده زبان را بشکر منعم حقیقی شکر ریز ساخت جوق جوق امرای عظیم الشان با

S.G. Ellis
3.1.21
(no invoice)

هزار امتان

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز ابر رحمتت خرم گل بستان ما — گفتگوی حرف عشقت مطلع دیوان ما

سوسن بوی تمنای تو نشتر دار عشق — تشنه خون محبت ظاهر و پنهان ما

العطش گویان بکشتی فنا هر گوشه — صد هزاران نوح غرق موجه طوفان ما

گر قبول افتد زهی عز و بلندی یکجو نیاز — چون سلیمان سر نهیم بر آستان تو ما

قطره اشکی نیابد ره بروی ما و کرد — بسکه خون دل کرده شد بر سر مژگان ما

در شکیبائی چو نی ایل ماه و نالد ساز — نیست چون دوران بدین ایام در دوران ما

گر تو از ظلمت هوس بیرون نهی محمی قدم — ره نیابد خضر سوی چشمه حیوان ما

تسلیمات مبارکباد دست عقیدت را بر بلندی جاوید بخشیدند کوس فیروزی بسیان ابر نوروزی طنطنه در گفتند
دوار انداخت بعد اهتمام جنگ چون احباب آن والاتبار ان قدسی نهاد بنظر اقدس در آمد بمقتضای نسبت باطن و قرب
قلب بی اختیار اشک حسرت بر دامان ریخته بر زبان گوهر بیان آوردند که این عزیز بمصلحت نمیدیش خود را در بلا و مارا در
تاسف و عنا انداخت که بقیه عمر تلخ این افسوس از صفحه خاطر زائل نخواهد شد پس حکم فرمود که آن شیران فیل سوار را در تخته
تابوت جاوید بر گیان سرادق اجلال را بانواع عزت و احترام قریب اره جاداده دو نونهال چمن سلطنت یعنی
والاتبار و بیداردل اکه چون در یتیم بودند در کنار گرفته بانواع نوازش و تفقدات دلداری نموده اشک از دیده آنها
پاک فرمودند و بعد دو روز در باغ نور منزل نزول اجلال فرموده دین سکنه مستقر الخلافت را که بسبان ماه عید
منتظر جمال مهر تمثال بودند منور ساختند و حکم اقدس شرف نفاذ یافت که فوج سنگین به گوالیار رفته
عمدة الملک اسد خانرا با بهیر و بنگاه کرده آنجا متوقف شده بودند بر اباد بیارند چنانچه کارپردازان شعال
سلطنت حکم والا را کار بسته شده و اندک فرصتی مطابق امر بعمل آورده آن وزیر مشیر با سائر اسباب و
کارخانجات بمستقر الخلافت رسیده بشرف استلام عتبه علیه دولت دارین حاصل نمودند و ذوالفقار خان نیز
برفاقت پدر سعادت عتبه بوس دریافت و مشمول عنایات اقدس گردید بندگان حضرت سلیمان مکان بمقتضای
کمال عنایت آصف ثانی نواب اسد خانرا بخطاب آصف الدوله ممتاز ساختند و بوکالت مطلق عز امتیاز
کرامت فرمودند و منعم خان که از ابتدای متوجه شدن الویه عالیه بهندوستان الی الان بفراوان تردد و حسن
تدبیر جانفشانی بکار برده بخطاب خانخانان بهادر ظفر جنگ شرف اختصاص حاصل نموده مسند آرای
وزارت گردید و همه ها بالقاب و خطاب و ترقیات مناصب فرق عزت برافراختند

تمت

الحمد لله که درین ایام فرخنده فرجام کارنامه عالی بهادر شاه غازی
تصنیف نعمتخان عالی در مطبع میسحائی مولوی مسیح الزمان طبع شد

ای بتو قایم وجود اصل هر موجود ما — وی ز تو روشن چراغ نور هر مقصود ما

چون خمر طینت ما را ز رحمت کرده — هم منطف خونش کروبان عاشق محمود ما

خواه در طوف حرم خوانی بر بتهای دیر — هر کی معبد گفتی الجا نوی معبود ما

نالهٔ ابدال سحرگاهی که غیر از درد و آه — نیست محمل حاصل این مقصود ما

همتی مخفی رسیل اشک گرسوز جگر
سعله می ریزد ز درد و آه درد الود ما

تا دین خان گر تو افراخت علم را — بگرفت اقالیم عرب را و عجم را

بگشف ز اعنجه لب تا نه بگویم — شد مورد زبان و گهر تو هر عان حرم را

مانند خط صفحه رخسار تو نشوت — تا کرده بنا دست قضا لوح قلم را

شادی جهان جمله یکجو نستانم — انسان ندهم از کف خود دامن غم را

در راه تو از خون جگر گشت یکدان — بر هر سر خاری که نهادیم قدم را

مخفی چو ترا این هم راه بر او ند
محراب دل خویش کن ابروی صنم را

ای داع

ابداغ بر دل از نم توبت نسیم را — در سر هوای دیدن روی بین کلیم را

دین تو نور ظلمت هر بتکدی که رفت — شمع تو مهنمای امید آفرین را

از مکرمت کرده کرمت رفع خلق — بیزار کرم کس نشناسد کریم را

تا با بفرق عرش نهادی تو گرد کار — کفتا عظیم پایه عرش عظیم را

مسند نشین مسند افلاک گرد و در فت — همتای یتیم تو در یتیم را

نومیدیم ملک ز شفاعت که روز حشر — چون تا ز لبسته ام بتو عبد قدیم را

بی روشنی ز تو انوار مشیم دین
مخفی به بین چو نستاند نعیم را

چند توان نقاب ز رخ طره مشکسای را — بر در کعبه تا کی قفل گلستای را

کرم ره محبت در ره وادی طلب — مرهم خار و خس نهد آبله پای را

شب همه شب بیاد تو مردم دیده دام — نخوطه خون دل و بدامن گرمای را

در تن پاره ام شکفت تا خن سی ام نور — جوز کره شکفت سبب گشای را

بر سر زاد عاشقی جان بنهم تو تا خجل — به ز دلم نیافتم کس لذت هر دو های را

چهره اشک لاله‌گون نبود بدم ز دل خبر — شب بخون دیده‌ام جام جهان‌نما را

هر نفس کند زاشک مرد یکم صیقلی — شیوه مردمی بود مردم کشمکشی را

ناقه‌ها را بکسلد از پی ناقه‌دگر — تا نکند دلیل ره زمزمه درای را

زمزمه محبتم کشت فرون ز بند غم — گنج قفس چمن بود مرغ سحرگهای را

نیست عجب اگر شود بنده عشق کامران — سایه چتر نشان بود بال و پر همای را

مجملی اگر نه کافری در ره عاشقی بیا
از سر صدق سجده کن این بت دلربای را

کوی عشق است زنهار موس سلام ایجا — صد چو منجنوه بدگوشه غلام است ایجا

طایر وارد دبس دام در افتاده بدام — دانه گر خال نبود دانه دام است ایجا

باده ورزش کن و در پیش مژه خانه خمر — هرچه جز باده بود جمله حرام است ایجا

زهر غم نوش کن و لب بشکایت مگشا — که شکایت ز الم شیوه عام است ایجا

موسیا لاف مزن طاقت دیدار کجاست — پرتو نور تجلی چو تمام است ایجا

دور پیمانه مستی هر شام خمار سحری است — تخفه برم طرب ما ک لام است ایجا

بقیه

بقیه دارد ز عقل دماغ خانه خود را — بدست خود زدم آتش من این خانه خود را

ز شور دل فتاد آتش چو فانوس بمیرانش — بر آتش میزنم آب دل مردانه خود را

ز بس مستغرق عشقم نمی‌بینم ز خود بستم — گر از بحر کنم در پا دل دیوانه خود را

گر فتد الف بتهای چشمم دل ز من خورد — به از باغ جنان گویم اگر ویرانه خود را

گهی در یوزه پیش چشم و گه پیش ابرو دارم — بصد خون جگر پرمیکنم پیمانه خود را

بجز من گاه هر صحرا جو مرغ دانه کشم — بجز از دانه اشکی نبندم دانه خود را

بصد الحان و آوازی برآرم کبک عاشق — فغان و الحذر کش و کریه مستانه خود را

مسلسل باد هشیاران شمارا در رهی کافر — به بند مستی تهی کردم من این خمخانه خود را

دمی چشم مست بگذاری بخواب آلوده شد طغی
بیا کوته کنیم دیگر من این افسانه خود را

گرد جانان غم عشقت بگشاد بیشه ما — برق عشق تو جهد از شرر تیشه ما

فکر ناکرده کند در دل ما موسخنی — وای گر سلسله زند آتش اندیشه ما

هر کجا بزم طرب ناک نبود کرم نبود — اشک ما باده ما دیده ما شیشه ما

بیستون را اثر تازه ما بگذارد ... شعله طور بود برق دم تیشه ما

شد تلف عمر گرامی بخرابات مغ ... نیست جز عمر تلف کردن ما پیشه ما

ما کجا و دل شاد و اثر تازه کجا ... خون نشود باده لعلم در جگر شیشه ما

هر تهمتک حوصله را نرسد قصد شکار ... شیر را زهره نبود اب در این بیشه ما

محفی دل تهی از عشق مکن ای غافل
مرهم سینه ما شو ز جگر تیشه ما

ادای همت عالی نگاه نازنینان را ... که از دوش گرفتاران منت میدهد جان را

پریشان شد ز غیرت مشک از احوال جمعیت ... پریشان کرده با چین سر زلف پریشان را

نگاهش تازه دارم در اجرا هر چه حرف کرد ... دلی نبود قراری در جراحت نیست پیکان را

بصحرا سر سودای ان بیگانه دل کردم ... که از دل آشنا دارد بهم دسته دگر جان را

چو محفی از سر همت قدم در وادی غم نه
که گلبن تازه محفی محب عمده دیجان را

ریز دمادم جام چو ساقی شراب را ... از ذره ابر شبنم بردن افتاب را

محفی چگر بگریه برادر ز دیده ام ... مستان به بیخودی بگذارند کباب را

حرف فی

محفی ز عمر لذت وصل کسی مجو
برهم زند نسیم سبک حباب را

کی شمع بخت خواهم نی مهر یکتایان را ... خواهم کشم بیکسو از مردمان غمان را

تا چشم کرده باز صحبت خود بیحجابان را ... فرصت شمر بیخت دیدار دوستان را

کی وصل گل بلبل اسان شود میسر ... صد خار بوده باشد در راه بوستان را

خورشید حسن هر جا طالع شود ز اول ... سازد ز سیل رافت سیراب جان را

اورد بروی رگوشت این شیشه های عطلت ... در درس نکته سنجان در کام کس زبان را

تا چند بار محنت بر دل تحمل نایم ... یک جو رعایتی کن بر دل و ناتوان را

در چشم اهل بینش اصلا بقا ندارد ... از فصل نوبهاران در رنگ نوخزان را

در راه عشق محفی باید گذشت از جان ... بنود کناری ما دریای بیکران را

محفی ندارم محنت کشتم اسیر اخر ... چون مرغ مانده پرواز کم کردم اشیان را

خیز دگر شبه را بزن بر لب بام ... از بیخانه جام جرعه ساقی می پرست را

بیدرشهادت جهان یک بگذ تولس بود — کرم عصب چه میکنی عمر بتیر دست را
تاب بده بطره ات بر دل مو کره مزن — مدعیت تازه منه قاعده شکست را
فی بنوا نوازیم فی بعزاق فی عجم — سوی حجاز بردم نرمه السبت را
ور نه بشت پیر دور لطف تو گفت
یا حمدا ست ورد دل محفی تب برات را

دیدیم لب ودندی متادی فعلم را — از هر زره دوی بای سکشیم قلم را
مکشیم سایان جهان را وکد شیم — بر خاک مرادی شهادیم قدم را
برگشت خوار خاک فاجام جم دگی — از اسه انگار توان مسند جم را
برخوان شهیدان نبود در حشر دیت — لف تشنه شهان تا بکی این تیغ ستم را
تا وارد زبید دستانم نقیامت — از دولت دیم دامن برهان حکم را
کر بای نهی در حرم تکده محضی
احسنه که تارم ندهی مرع حرم را

اگر نه نور تجلی شود دلیل مرا — ز روح سینه شود محو قال و قیل مرا
علاج تشنگی ام کی شود در این عجلس — بود مرا بر یک قطره رود نیل مرا
ز بسکه عرق کنایم نمیتوانم رفت — اگر بلوه دلالت کند خلیل مرا

کجاست حذبه عشقی که از دو بار خرد — کند برون بیک لحاظ از دو میل مرا
چگونه بای بدر بای بهم که وقت عبور — ز شور نشیه نبود مسلم سلسبیل مرا
فلک بگفت ز بوم مرا بچه خواهد کرد — که چشم بهبود فاخنب جز اصیل مرا
گناه محب چه باشد بگو بمن محقی
حور و در کار نباشد از این قبیل مرا

یار بوده حضرت ما بسد هوس مطلوب ما — ما بعاقل گشته سد راه محبوب مرا
یوسف گل پیرهن را در چمن بر تن درید — گو نسیمی تا نکند بید چشم یعقوب مرا
شد چنان دل در حنای نهاد عشق — کرد دنیا نون محب طرز دلجوب مرا
بس بکندر طالعم ماند فرد بر جای حزن — باد اگر خواهد بر دلبوی تو مکتوب مرا
شسته ام صد ره بعصان باد اعمال حسن — وای اگر خواهد بحشر زشت ما جوی مرا
بخشیان همچی کما فوردنی های ورد
بر دمحمی از دل من جز ایوب مرا

صد طعنه بر آتش زده دود نفس ما — ای وای اگر جبر نبودی قفس ما
گر زهره ما شنود و سنک نبود موم — ایدر دل درد صدای جرس ما

کردیم بسی ز ستم هجر تو فریاد — جز گرد نه بنشست به فریاد رسی ما
مگر به تهدستی ما گر سر صلحت — بر سفره حاتم به نشیند مگسی ما
از دیده شب هجر دلش خون چکد ای دل — شاید ز سگ کاسنان آرام شبی ما
در راه فنا مانک عشقم که ز اول — کردند ز بحر مجب جرسی ما

گر راه کشد ز جگر سوخته تخفی
آتش بدل بحر فتد از نفسی ما

ما گر فتاریم وداع غمش ما گذار — از عجم گل و ارواین زمینت سرود و سیار ما
بسکه لذت و ارد از درد و جراحت و میا — سوده الماس خواهد رسته از فگار ما
شمع مهرت ما و روز سینه ما پر فروخت — طفته پر خورشید و ارد و سایه دیوار ما
گر نیاز ار نیست گر اهل قبله و ارند و زنار — صد شرف بر سبحه و ارد رشته زنار ما

همتی تخفی درس و ارد ی گر تا ثیر عشق
در بغل و ارد و بیاری حسن گوهر ما

سرت سبزه شوقی ز خاک مستی ما — نداد و نشه فروشی شراب پستی ما
بیا ر عمر گرا می بحسب قدری کدام — بدید و ام وصلی دراز دستی ما
اگر بلطف صدای گناه ما نجند — به پیر گاه نه از زد و خدا پرستی ما

ز همرهان همه و نبال مانده تخفی — ز روزگار نمانند نامهای کسی ما

قطع جفا مکنند و لبر نوح مست ما — ترک وفا مکنند ای دل خود رسا ما
ما بجلاف از رو شبته دل شکسته ایم — رخ عیب مرد فلک ایهه در شکنج ما
ما بهوای عاشت از لی دل نمرد یم — رهگذر بلا بود جا مگه نشست ما

مهدم ما مخفی فوج غم ز روی صرف
تیر دعا گر حهد و قف سحر نشست ما

چند و لا از رو د بدل مگذ ز را — صحن قفص حلس است مرغ ز فگار را
هر نفس از خون دل مرد طلسم عشق — رسگ گلسان کند موگه کار را
دل که گرو شد بعشق از غم هجران چه باک — و سده فا مت بود طالب دو ار را
گم ره بر همن مشو در پی دش ما منفی — گر رگ جان گلند رشته زنار را

رشته گردون گسل پی جلا و عشق — با غش فردوس نیست مرغی بازار را
از ره عاشق بسه دار ا ن — شاد ز خود ساخش خاطر افگار را

سلسله دریا چو شد تازه بوی زلف
مبند کران زینت پای کرانبار را

کوه کن از بیدلی تیشه بخارا زند
تازه بود مرهمی سینه افگار را

محفی اگر تشنه ره سوی گلستان چو غم
کس نه شناسد رمن سایه دیوار را

نبود گر ترک سر کلاهی کجکلاهان را
ز تارک کی ربوده تاج شاهی پادشاهان را

نیاشد گر دلیل ره محب میرد مجمل
بود وادی پر از خون نهنگم گرده اهان را

به پیش سیل پردازد سمندر طینتی ماند
که تاب از رود شرر از شعله آتش نگاهان را

برافگن هر دمی از چهر حسن ماه شاهان
تسلی کن ببیدل از تجلی داد خواهان را

سر راه وادی محشر چو دشت کربلا کردد
ز قتلگه کریبان چاک خونین پیکنان را

گر فتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد
بحشر این بود داغ حجاب روسیاهان را

مشو نومید ای محفی گر در هنگام نومیدی
شود لطفی خداوندی پناه بی پناهان را

تا لب تشنه ز گلشن وصل تو ره ها
محرم نشد به بزم لبهای نگاه ما

چندان بیاد حسن وصلت گریستم
کامد بآب دیده برون هر گیاه ما

مارا بجاه و منصب کس احتیاج نیست
کمتر ز تاج شاه نباشد کلاه ما

ای گریه همتی که دریں ورطه نشیب
خرم ز آب دیده نگردد دو گیاه ما

مقصود قدسیان ز جواب و سوال چیست
محفی چو هست لطف الهی گواه ما

میدهم آب از سرشک دیده باغ حوض را
تازه میدارم ببوی گل دماغ حوض را

تا وه چون بر لب نهم ساقی صفا خواهم
پر ز خون باید چکردانم ایاغ حوض را

در طریق عاشقی از خود نمی یابم نشان
میکنم گر جستجو در هر سراغ حوض را

از حرارتهای دل از تشنه لبی تابم
بینه از ماهی نهم بر چشم داغ حوض را

از پریشانی نیم آزرده چون صهبا مدام
دیده ام در تنگدستیهای داغ حوض را

گر ز رویش مرهم سنگ فسوس صهبا شکست
بر فروزد شعله ایم چراغ حوض را

دارم ارماد صبا محفی پریشان سیر ها
کی کنم آلوده بوی دماغ حوض را

عشق ما برد بدل آتش رسوائی را
بر گزیدیم رخسان گوشه تنهائی را

قصد من بهر نگاهی ز مرو دور نیست
عکس گلهای رنگ کرده است تماشای ما را

بر نیاید بر آرد دل من یک نفسم — تا خرد داد بمن منصف دانای را

بوالهوس لاف محبت نزند و خوار شمرد — وای ازرد و بمیدانت شناسای را

میبرد دیدار تو رنگ از گل و بیتابی دل — ناز حسن تو کند تازه خود آرای را

محضا عمر عزیزی تو بجز دارای رنج
ترک کن ترک تو این سیوه خود آرای را

تا یکی دارم نهان در سینه غمهای پاک — خنده دارم در جگر این آه غمناک را

تا کی سیه شد از شور عشق آه سردم مثل تیر — تیز پر باز دوده ام این نخجیر افلاک را

از غم لیلی بصحرای محبت دشت شوق — تا چیامت بر سر مجنون فشاند خاک را

مرد عاشق پیشه را دیوانگی باید بود — نور می بخشد محب دیده ادراک را

سیمبر از عشق مخفی مردم از تیغ نگاه
از سخ میبارد و خون عاشقان قرآن را

چو بلبل در فغان آیم چو بینم گل بگلبن را — چون گل خندان شوم هر جا چو بینم یار خندان را

چو از بوی پیرهن یکدم دو چشم یار روشن شد — نجویم از سر این ره بگردم یار دامن را

چو بیند دیده یاسمن دریروم ره بگردانم — کشم عار و ننگ از مژگان فطرت آشنا دامن را

مگو شبنم عاشق غنچه گه از درد بخندد — نشان حسن آنکه هیچ نمیابم نشانش را

ابدال

هر زمان ای دشمن جویای آشنا کردد — شعله زد شعله آه من آه آشنا را

گر فغم من گر مرغ دل گرفتار قفس کردد — چه خوابی کرد آخر شعله آه نهانش را

بهر بلبل باد ورد ای گل و گلشن من گفتم
بهار زندگانی دیده ام نعل فراوانش را

عیسی گر حوصله بینی مرون آرد مرا — ناخرد همره لوای مجنون آرد مرا

نشئه خون خودم هر نشتر این بگلبن ریخت — گر مروت برلب درمای چون آرد مرا

گرچه بیهوده شد آورد عیسی بر اهل — در تحرک نالهای ارغنون آرد مرا

چند به عیسی چون فرهاد و از آفراط شوق — تیشه در دست نوی بیستون آرد مرا

نیستم ایوب ایا رد زخمهای بر تنش — بر سر راه بلا بهر شکون آرد مرا

نیست مخفی کز پی حرب محبت را رطب
بحر یوسف بر سر نابد رخون آرد مرا

باده در جلد از خوردن کی هوس باشد مرا — نشئه بوی گلعذار مقوبس باشد مرا

ملکیتان معذور اگر در بزم می بگذشتم — بوی می چون نشئه جام عیسی باشد مرا

غنچه دل کسکفد مرغ دلم را در چمن
من گرفتار نجم کی قفس باشد مرا

هر تنی من بی زبان هم موی من فریاد کند
گر رسد او فلک فریاد رس باشد مرا

کسکه در قید قفس مرغ دلم انداخت
راضیم کین زندگانی بی قفس باشد مرا

باد جود تنگدستی از عالی همتی
شاهبار همت حاتم طی باشد مرا

گو می تنهای گر نیم سالها بی خور و خواب
صورت دیوار غم گر همنفس باشد مرا

گر ز بیداد فلک فریاد و فریادرس
باد بی تا آخر منزل قرس باشد مرا

ترکم کام دل تشنه کامان زاری بی تاب
بر مراد دل دلی کز دسترس باشد مرا

برگشای دیده همت که بصد ره فخر
ناله های زار نجمی چون جرس باشد مرا

رخت برباد اگر خدمت دیرینه ما
چند در سینه تواند ادب سینه ما

دود آه دلمن تیره کند چشم فلک
وای بر سفله ز دانشی از سینه ما

نیست یکجا همه را نازکی بزم طرب
نشه امسال دهد باده پارینه ما

روز سیه بود اندر شب اندیشه ما

تیره بختیم بنوعی که بصیقل هرگز
رنگ ظلمت نزود از رخ آینه ما

با جنس مفلسی از کوتهی همت ما
سر بمهر است هنوز این در گنجینه ما

برگشا دیده همت که بصد ره فخر
به بود ز اطلس شه خرقه پشمینه ما

گره روزگار چون بگشاد بیقراری ما
ذکر چه سود دلا از فغان و زاری ما

به بیقراری ما سوز دل قرار گرفت
نتیجه عجبی داد بیقراری ما

گل مراد به باغ امید نشکفته
قرار یافت بیاس این امیدواری ما

چو بار بار شود یار مار دیگر
چه احتیاج بود یار را ز یاری ما

تمکن تلاش خلاصی ز قید غم نجمی
کز نیست مصلحی کار ز دستگاری ما

تا لب بگذارد لب شیرینت لب ما
افسرده بود شیشه بزم طرب ما

تا رنگ رضای دل ما حاصل عشق است
خورشید بر دلنور ز مهتاب شب ما

از دامن امید تو کوتاه نگردد
چندانکه کنی خورد تو دست طلب ما

تا صبح اندیشه مستی بود بس یار
بر نمکش گر گذشد جرعه مار العقب ما

چندانکه زدم تیشه جوفرهاد در این کوه
شیرین نشد از شربت منصور لب ما

مارا ده خاکیم شود خاک جو نجمی
ریخت بر خاک مذلت که بهبود دهی ما

گر بفرق من نهند صد کوه محنت روزگار
چین به پیشانی نه بندد گوشه ابروی ما

پنجه غم سالها شد پنجه صرصر بنافت
رستم وقت خود است این قوت بازوی ما

از برای جلوه‌ای فلک تاکی بوزن
اینقدر گرگشته در عالم بجست وجوی ما

بهر بوی پیرهن چشم تمنا شد سفید
اخرای باد صبا یک ره بگذر کن سوی ما

دل ضعیف و غم قوی تنها در این عشرت سرا
وای بحالی گر نبودی صبر هم زانوی ما

ساقی نغمه بخش دل برده مارا
از ابری ابی کل بر برده مارا

عمریست که بلبل بچمن نغمه سرایست
ره نیست در این باغ مگر باد صبا را

ای صبح خدارا نفسی بزم نشین باش
تا آه نزند بر هدف تیر دعا را

تا در وکنی الفت نفسی چند مسیحا
میدرد نوان بود نواند اشت دوا را

دردا که نیامد شفا با دل بیمار
بردیم و ندیدیم دوا خانه شفا را

کافیست مرا محنت جرم سر خم
مگذار بمحشر جرم گنهکار خدا را

محفی مکن

محفی من اندیشه نبود اوکه در حشر
از شاه بسی پیش بود قرب گدا را

کرم غضب چه میکنی بر کس مست ناز را
ناز و کرشمه بس بود دل بنده نیاز را

رشته دل گره گره شد مدرون سینه ام
بسکه بهول گره زدم آه جگر گداز را

ایکه بعیش خفته در و غم ندیده ای
از دل دردمند پرس حال شب دراز را

بهر نثار هر کجا روی بقبله آورم
طاق دوابروت کنم قبله گه نماز را

از بس کس چه میروی مانک حرس مکن
هادی ره نجست بهت قافله حجاز را

مایه لساط عافیت برزنه نهم که عاقبت
محرم نکته کند محرمیان راز را

غنچه صفت شکفت دل از سخن تو محفیا
تقویت سخن نما طبع سخن طراز را

کاوشش بیهوده ای فصاد ناکارش را
از مجبت نیست تاثیر جراحتهای دلریش را

زخمهای دل ز مرهم روی نپذیرد ولی
سوزش الماس باید زخم بیش از پیش را

بسکه در راه محبت گشته خون خودم
تازه میسازم بجای زخمهای خویش را

دل اگر مایه صبوری از کف ما رفت رفت
پاسبان در کار نبود خانه درویش را

عمر شد صرف هوا و وقت آخر در رسید
پیروی تا چند محفی نفس کافر کیش را

سخت دشوار است کندن بیستنی ناکنده را
سوزن الماس باید کوه نیرها شقه را

پنجه تهمت نگیرد دامن یاس و امید
چون زلیخا گرد خاک ره نیارم ماه مصر را

میکند گر ناله بلبل در چمن عیش مکن
سیر گلشن نگذاند خاطر اشفته را

عمر شد حرف شمار روز عمر ای بیخبر
خنده هون طفلان نگذارد جای گفته را

محفلا اسکی ز چشم مرگ بیحاصل نبود
گریه ها دارد ز مرگان خانقاه رفته را

چون کند پرده نشین چهره تورا فشان را
پنجه در پنجه مژگان کند مرگان را

دوش بر دوش تو بود دانه اشکم زنظر
حلقه در حلقه تو دسته طوفان را

بی مه روی تو روشن نبود خانه دل
بی سر زلف تو ایمان نبود ایمان را

عجمه شیرین نگذارد ز تبسم بخمین
بیرزخونناب جگر مانند دامان را

ناله امسته کرحایوش محبت محفی
صید صیاد کند بلبل خوش الحان را

آتش عشق تو در دل مبل دیرانه را
باده شوق تو بر لب ساغر و پیمانه را

بی شکنج زلف تو حاصل نشد آرام دل
ما قسمت کردی بیا زنجیر این دیوانه را

با نفس صوح عمی ملک مل سازد فراب
چون توانم کرد آباد این من ویرانه را

چند ای دل گفتگوی محنت و بیداد غم
تا بکی تکرار سازی این کهن افسانه را

دیده را از نخت دل گنجایش اسکی نماند
تا بکی نیز خون دارم من این پیمانه را

بعد از این محفی ترا باید در آتش زیستن
کاتش افشان کرده راه مشفت خانه را

آتش افروز شده تا پر پروانه ما
رو شناسای ندهد شمع بکاشانه ما

نکت سنبل زلف کمر از جزیره عشق
عنبر زنجیر نباشد دل دیوانه ما

دیده تا چند قناعت ز اشکم بکنار
منفعت رفت از کف تا کوهر یکدانه ما

کشتی عمر فرو رفت بطوفان اجل
رفت بر باد فنا تخت اجخانه ما

لشکر افسانه هجر تو خدا آورد
عمر شد آخر و آخر نشد افسانه ما

می عشرت بحریفان دکرده ساقی
کز خونناب جگر پر شده پیمانه ما

محفلا تا ز جگر شعله بر افروخته اه
گشته کاشانه ام کوشه ویرانه ما

گر بپرده بر فتد ز گلستان داغ ما
آتش فتد ز رشک بگلهای باغ ما

با انکه سر ز داز سر شعله های اه
رو شن نشد ز باد حوادث چراغ ما

مارا بکوه و دشت و بیابان فرار نیست
سودای عشق کرده پر کنان دماغ ما

پر در ده غم نفسم خو کرفته ام
با شد محال عشق ز محنت فراغ ما

او ز اق عمر ما همه محنت بباد داد
عمهای رفته کار همان در سراغ ما

محفی مخور ز باده با نشه نشاط
کز خون دیده گشته لبالب ایاغ ما

عاجت را نسبت چون آهوان دشت درمان ما — داغ رسوائی منه بیهوده بخم بر جان ما
در شب یلدا اگر شمعی نمانند کو مباس — زآتش دل روشن است این کلبه احزان ما
جستجو کم کن دلا کز دولت دون همتان — نشئه اسودگی عنقاست در دوران ما
منفعل از کردهٔ ما اسلام در محشر مخور غم — گر نبودی همچو کیفر شامل غفران ما
کی گیاه خودرو روید که در هنگام کشت — ریخت در خاک محبت تخم غم دهقان ما
کشتی ما ماند ثابت در محیط قلزم — گر مدار از لنگر دارد موجه طوفان ما

ریخیم مخفی زپس خونابها دیده در چمن
امتیازی نیست در خار و گل لبنان ما

ای خدا کام دل بخش مسلمانی را — بیش ازین داغ منه سینه بریانی را
بعد ازین تاب نوای همدم ما نیست — سازها داد ز غم عاجز چرانی را
بتوانی که رهای دهی از قید ستم — تو که از چاه برآری همه کنعانی را
مجمع اشک من از گریه پریشان کرد — ارگرم جمع کن این مشت پریشانی را

نشنفاید دل امید تو مخفی بخمین
وانگه گلدار کند آتش سوزانی را

داغ لوی همی و هم جان دلی کباب را — رونق تازه میدهم مملکت خراب را
خون جگر فشانده ام در ره دوستی بسی — تا که گرفت دست دل دامن آفتاب را

ام احم

مرهم زخم سینه روشنی دیده ای — مهر خدا که بر فلک از رخ خود نقاب را
جان زدلم گرفته دل زکفم ربوده ای — کرم غضب حصه مسکین ز کس نیجواب را

محفی گرد تندلو دل بغمت سپرده است
صرف مرور دیده کرد در ره قطره خونباب را

بی تو همیشه گر بخیم ره کوی سلمان را — بیمارم بر سر راه بیابان ملامت را
بر بزم چون دل خیزان بحشر از شیمانی — که ز سنگ جنت الماوا کنم دست قضا را
ز دفترهای عصیانم نمانده نکته باقی — اگر قدری بود در حشر آنک ندامت را
بنال و دست دنیا مذلت بار می آرد — لرصد ملک شهنشاهی مده کنج قناعت را
برارد گر ز دل آهی رعدی در محشر — دهد بر باد حشر خاک صحرای قیامت را

بمحشر گر کنایت را نبخشد بعفو ایزد
بکف انسان نده مخفی تو دامان شفاعت را

غم نیکند فرو دلی امید درمان خدا را — شاید نهفته ماند این راز رازگار را
مارا چو موم نگداخت این آتش محبت — تا چند باشد دل در سینه سنگ خارا
مردیم و نرویش جرح زخمی نکرد بر ما — تا کی توان ندیش صاحبدلان خدا را
مستی و تنگدستی ندهد بهم خلق سازد — با طرز شد چه نسبت درویش بینوا را

گشتیم عمر شکفت در بحر نا امیدی — مشکل که بار بینیم دیدار آشنا را

حاصل نشد که هر گز کز کام دل رسیم — تدبیر را گذاشتم کردن نهم قضا را

باید گذاشت یاران در غم رخ ده غمی — باشد که گردش چرخ فرصت دهد شما را

عهد است مے بسم گل شد نامهٔ سیاهی — تا کی شراب و مستی یارب نها الکها را

ای خسرو زمانه نقش ای چشم نگر — در نامه سکندر احوال ملک دارا

ای همدمان چو رفتم پیغام این زمانه — در کوی نیکنامی یاد آورید ما را

یاران دبیرم عشق محضی و کوی محبت
ما عاقبت چه کار آید در دست بیوارا

تا داد نوید از خدمت ابر چمن را — بگشا دبیا بوسی تو غنچه دهن را

کز در بهشت سرو به اهوی خطا شد — زان نسبت زلف تو کند مشک ختن را

کز دور رخ تو برده ز جا زهرهٔ حسنت — یوسف نکند یاد ز کرخ و وطن را

بیمار ترا نیست علاجی بجز از وصل — بیفایده کاوش مکن این درد کهن را

مقبول غزلیات نده ایات تو محضی
اخر تو دهی داد در این عرصه سخن را

تا کرد بیا چشم تو بیداد گری را — آتش بدل افتاد نسیم سحری را

بس خضر که سیراب شد از چشمهٔ خوبان — چون غنچه کشادی تو دهان شکری را

مثل تو نزاد است خلف تا در ایام — این حسن ندانند ملک زاده بری را

بیوا سطه

بیوا سطه سیلی زندم بر رخ امید — کو باز نیوا موخت فلک فتنه گری را

جان میرود از دست تو مخفی نکنی کن
ما موس مکن از در خود رانکدری را

ده بر باد ارزانی نه سر بر لب یاران را — مکن سرگشته و اوی گروه و دردمندان را

تو میرانی مرا از پیش خود من چون بیذیرم — که بس نازک دلی باشد گروه دلبندان را

نه گل دیدم نه بلبل را از این بستان سر انجم — دعای من صبا گوئی اگر بینی تو ایشان را

ز بس اه و فغان کردم من بیگانه شد بخت — ز خود بیگانه من کردم بزور و زر خویشان را

بیا بنشین دمی پیمانان لب از کف و شنو دربند
مکن از آزاری در دی ز بر ابوده بنیان را

خواهم گشتم بدیده از خاک آستان را — با بوسه از لب دل ای پای پاکستان را

تا کی بر عجز و سخن در امتحان عنانم — بگشا بس بهترک زین یاران جانفشان را

مفروش دیده از ران کو بر خاطر دل — یاران ز دا مدارید بر دوستان رهین را

اخر دهد لطوفان نیباد خانه خویش — مرغ نظر چو بیند بنیاد و استیان را

بر جان زار بلبل رحمی کز شمه گل — شاهان گشیده دارند سر کدا عنان را

پوشیده جذبه عشق در زیر بلا بس است — سلطان لباس فاخر بخشد گدایان را

دادوت حدای مخفی در سخن گزینه
زینگونه نیست دری در سینه بحر دان را

بالله خبون دارم و در عین دجایم — فرار نه صفت لست بی ممکن امشب
تا چند بی قافله نفس توان رفت — این ناقه در این وادی بی ممکن امشب

مخفی نفسی سرد که دل را نشکافد
کماین بسخت دلی چون شب دی ممکن امشب

تا شراب لب لعل تو بجام است امشب — گو کمنج مرا کار بکام است امشب
ای دی جان و دل و دیده نیاز باد تو — چو نتوی مونس جان خوار حرام است امشب
ابر دانت مه عید است و رخت مهر فلک — مهر و مه را می مقصود بکام است امشب
گو کمنج بحبت سیاهم شده امشب روشن — ای ای ای مه من بر لب بام است امشب
جرعه داد بیاد تو بدیدم شاهی — زان مرا مهر و مه چرخ غلام است امشب

خیال چشم جادو کردم امشب — کل مقصود را بو کردم امشب
بیاد ساغری بر لب نهادم — بران بند که خو کردم امشب
ز سیلاب سرشکم گشت طوفان — بگریه کار یکدو کردم امشب
به بزم بلبلان از شام تا صبح — بباغ هجر یاهو کردم امشب
گرفتم خاک کویت را در آغوش — تهالی را به پهلو کردم امشب
بغیر از آرزوی جانفشانی — هوای دل بیکسو کردم امشب

بی روی یار باده نبوشد کسی چرا — سودای جان بلعنش فروشد کسی چرا
بی ناله بسینه دلی اشک حسرتی — بر روی بلبلان نخروشد کسی چرا
بر رهگذار باد فتاده چراغ عمر — بر تن لباس فکر نپوشد کسی چرا
روز ازل چو کشته بقدر نصیب خویش — چندین بدیک حرص نکوشد کسی چرا

مخفی چو راز عمر نفس را دانست
راز درون خویش نپوشد کسی چرا

ای منور از مه حسنت چراغ آفتاب — وی نموده از سر لعلت دماغ آفتاب
آب بود آیت صراحی در آن ساغر نهاد — رازش دل ریخت می را در ایاغ آفتاب
پرتو حسنت نگردد و جلوه کز در و دشت — تا قیامت نشکفد گیهل بباغ آفتاب
زیر سپر ابر نهان از غمند لبان چمن — داغ دارد هر گل بر دل ز داغ آفتاب

مخفی تا کی بر نشان دامن مقصود گیرت
رفت این عمر گرامی در سراغ آفتاب

هنگامه دل کرم بی ما مکنیم امشب — هم صحبتی ناله بنی مکنیم امشب
گر هست ز اصحبت سر بر کف دست است — مهمانی صد حاتم طی مکنیم امشب
از دیده روان اشکم و بر کف پیهم جام — فریاد و بیداد جم دکی مکنیم امشب
بس خرقه به عشق از کف من برد غمارا — از نسوی تو صد جامه طی مکنیم امشب

ای دیده شرشکی که بیاد وطن شب — خوابم که چاک گریبان من شب

گر داد من از زمانه بیداد نگیرد — دامان دل عمر ده دین دست من شب

پروانه پیر سوخته لب بر نگرنجت — ره نیست ترا شمع درین انجمن شب

بنگام بکام دل دولدار در آغوش — بکشا قدح بیشه می راه دهن شب

بگشا چو یعقوب مرا چشم تمنا — بابا د صبا بود مگر پیرهن شب

بلبل بخرد باش که از زمانه مخفی — کل باره کند جیب فنا د رچمن شب

گر مه چهره برآید ز بروی آفتاب — از خجلت زرد گردد سر خردی آفتاب

سیر دریا کرد عمری در تماشا مور — تر نشد از قطره آب حلوی آفتاب

می چو د رمینا بود کو شمع در محفل مباد — رو دستی نیست مرا پیش روی آفتاب

تا رجان نا مد رمق بوسیم ره دیوانگی — سایه را بوسته جستجوی آفتاب

گر زد م لاف محبت تا همت معذور دار — ذره را عمرت نباشد آرزوی آفتاب

رفت مخفی سوی راه نو بس آسمان
شد نهان در برق آتش موی آفتاب

بر فلک از شمع حسنت ای مه خوبان لقاب — تا ابد هست هند بر پای تو سر آفتاب

در فراقت

در فراقت زندگانی چون کنم یار کجا شد — غم قوی بخت فرون دل ناتوان حالم خراب

انچه حاصل کردم از سودای عشق دلبرس — جان کباب و سینه چاک و دل حزین چشم پر آب

خوبی کردم با معشوق تو باید بعد ازین — که نه بیچد ناله بعد مسه بریان دلکباب

کامرانی کرکنی محفی تمامی عمر خویش
هر نفس حالی بود پیش تو در روز حساب

دل که با غم خو کرفت ترک دغا زد طلب — غم چو لن دی نشست جور و جفا زد طلب

دل چو دعا خواه شد بر در یزدان پاک — دست تمنا ز زر دون و عطا زد طلب

هند به بستان رود جانب آبک شتاب — رشک کلستان مکر نور فضا زد طلب

چند ناصف خوری هر نفس از وجود — جام فنا نوش کن دون بقا زد طلب

جانب آب حیات خضر کرا ره برد — از پی او باز کرد جام فنا زد طلب

بانگ جرس چون شنود همنفس کاروان — در دل تاریک شب ساز و نوا زد طلب

در قفس از زور شیم اسکی بر پر
محفی وا نکه بیا نشو غاز د طلب

نیست کر ناله مرا با دل همراز امشب — مرغ دل را ز چه رو شد سر پرواز امشب

کل رند چاک کریبان فرض بر دارد — عندلیب ار نشود از لیم او راز امشب

گفت چون در رود دلم از حد اندازه برون
کاوش دیده کند گریه من بار دگر

باده بردوز ز محلس که ز بسیاری بار
بزم را گرم کند شیشه من بار دگر

باده لبریز کن و دور ده از غیبت لبان
گشت مخفی چو ز کار خدا باز دگر

در طراوت هیچ باغی به ز رخسار تو نیست
بر تو خورشید برد رشک چو زاغ گریه نیست

میکشان ای شکی ندامت را که بیگانه نزد
نشئه السود که جز در ایاغ گریه نیست

نیست شاهان محبت در ره افکند کسی
هر که چون مجنون بوادی در سراغ گریه نیست

دیده لبریز خونابست و رافسردگی
همچو ابر نوبهارانم در ایاغ گریه نیست

جستجو کردم بسی با عندلیبان چمن
بلبل گل خنده ان لیکن همچو داغ گریه نیست

دیده چون ابر بهارم پر ز رشک ایام را
محضا در ریز با غیها در ایاغ گریه نیست

زتاب آتش عشقت شبم بدین سوخت
ز سوز شعله ام دل سخن مسوخت

ز سوز سینه من اغوا ستخوان در لبوست
لبان شمع بفانوس انجمن مسوخت

بحال زار من امشب تمام شب افسوس
مذوبه اشک روان شمع در لگن مسوخت

تعشق بود بمجلس شمع دیروزانه
که شمع اهل محبت در انجمن مسوخت

بگداز آتش عشقی که ز حرارت آن
نسیم باد به اندلسیه وطن مسوخت

غلام همت پیلی که دوش تا دم صبح
ز برق شعله آتش کل چمن مسوخت

اگر نه آب دهم تیغ غمزه ات چو رود
شهید عشق تو تا حشر در کفن مسوخت

سحاب دیده نمی زد اگر بر آتش آه
ز سوز عشق دل و جان مرد و زن مسوخت

چه انس است محبت که روز و شب مجلس
نهان ز محرم و بیگانه کو یکسن مسوخت

تا شیوه ناز تو بدل رو در فرو نشست
فکرم همه رسوائی و اندیشه جنون است

ناصح ره خود گیر که مجنون غمش را
در راه طلب جهد بیاره مکنون است

چندانکه رفو میکنمش باز نو دچاک
این زخم دلم از حد و اندازه برون است

بس خون جگر بیجه ام از دیده مژگان
وادی فراقت همه آغشته خون است

بیهوده مگس سعی که مخفی نگذارد
اندوه که از نقد دل محنت زبون است

ناوک بیداد چندین نخمره را در کمار
کودکی گر نیست نگاهی چشم بکین افگار نیست

حسن هر جا جمع آید با بر شانی ز لف
چشم اگر آینه باشد طاقت دیدار نیست

بسته حرفی که مجنون جانب لیلی ندید
باورم ناید که عاشق طالب دیدار نیست

هر که در بزم محبت باده بر یاد نیاد — گر خلاصی ماند تا ابد هشیار نیست

تا یکی در راه نی مخصی فریب خود دهی
نیستی موسی مزار گر شعبده بسیار نیست

می فشاند نمکی سینه افگار کجاست — میرسد مایه صد نازطلب کار کجاست

کو دل و حوصله وقت و مدارا کجاست — من گرفتم که برافتاد و نقاب از رخ دوست

سر که شد یار دل قوت و یار کجاست — باز دو بار نگردد دل سودا زده کام

کرم شد داد امالی کس دراز کجاست — عقل مغلوب و جنون غالب و دل حوصله تنگ

بهر یک جرعه می خانه خمار کجاست — دل ز دستم شد و جان نیز رمید از تنگ

یوسف بر سر بازار خریدار کجاست — مالک قافله عمر ز دو هر نفسم

صبحدم باد صبا در چمن اینکیف دگر دست
بلبل و قمری نمیدونن گلوار کجاست

هر که با سنگ ملامت همچو مجنون خو کرد — پیش ارباب نظر چون گوهر ارزان کرد

دام کس بر نگیرد در بیابان وحشی طیر — دست اعجاز محبت کرد دل ها مو نیر

بر ندارم سر اگر صد خضر اید بر سرم — تا که الفت چشمه من از کریبه مارا نو

اردو

ارزدی سایه ما میکند فرمای — مرغ دل تا بسیان در مسنل بسو گرفت

بادشاه حسن از خرابه فقر نیفتاد — تیره روزی اقتابت زابدا مو گرفت

تاب پیچ و تاب خود شد جانبانش مدت — رفت چین زلف و جاور گوشه ابرو گرفت

عاقبت از بیوفایهای حریف لیچ خرام
محمی بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت

مژده ایل زغم وقت نجات آمده است — باز در خانه جان شمع حیات آمده است

گرد چاه وقت تشنه لبان بوسه جان — سبزه خط زلب آب حیات آمده است

شربت تشنه لبان جز لب شیرین تو نیست — این ذهانت ز ازل حب نبات آمده است

حسن این سوز سخن شمع صفت تا کی و چند — شعله را بر جگرم گریه برات آمده است

بسکه رو از لب سرخ تو لو شیم محمی
عاجز اردو ست و دم اهل دوات آمده است

محنت و رو جدای چو خدا بر دل نیست — دیده لبریز سرشک و جگرم پر خون نیست

خوش فریبنده نگاهیست که در کشور عشق — هر که را مینگرم کور و کس و مجنون نیست

نکند باد بر سلسله ناز و نیاز — آتش عشق من و حسن تو را دود نیست

ریخ خونابه دل از دیده مخفی چیدان
در بیابان مجت که سرای خوبست

دیده گوئیست پر از حسرت دیدار تو بست
سینه کوئیست در آن مرغ گرفتار تو بست

گر بود بر حرم ما مس ایما بنود
رشته سبحه گرش رشته زنار تو بست

گر ز خونابه جگر آب دهد ایجا بنود
رودئی کل بحر از گوشه زنار تو بست

بر نیاید ز خجالت ز پس کوه حجاب
افتابی که پس از سایه دیوار تو بست

جان و دل داد و لبودای تو مخفی دگرست
او دلی نیست بر آنکس که طلبکار تو بست

ور دا گر رود نگار جوا بر شناس بست
سودای او بجوهریان چرخ قماش بست

گو بر شناس گو بر دانش محک بود
گو هر چو نیست قیمت گو هر شناس نیست

ترسم گه ورده ورد دلم بر ملا کند
ورنه مرا ز محنت دوران هراس نیست

گر پاسبان نازر نباشد دلم مباش
مفلس براه بادیه محتاج پاس نیست

گو ان دمی چنانکه مرا فتای را ز خویش
دل را به پیش ناله نزار التماس نیست

طاهر مکن حقیقت حور را بهیچ کس
مخفی که رود نگار حقیقت شناس نیست

تا باد صبا در ا بگلستان گذری نیست
مرغان حرم را بره کل نظری نیست

بنشین نفسی ملول شوریده که امروز
با نامزد اری دل این هم اثری نیست

نومید نباید شدن از گردش ایام
هر شام که اید پی آن سحری نیست

چشمم بره قافله بوی وصال است
در کوی تو تا باد صبا را خبری نیست

گر شربت وصلت بمن تشنه ندادند
بیمار غم خویش ترا حسن تری نیست

بیداد مکن ای همه بیداد جهان را
اندیشه شما غیر تو هم داد گری نیست

ای گر در عهد جمالت عشق نیابد نیست
در جهان کمیل ز فیض لطف تو ارادت

بخشش از دولت حورت و جنان دارای نیست
اری اری در طریق خود بر دیان داد نیست

تهمت عشق تو بر فرهاد و مجنون بسته اند
دام تزویری بود عشق تو ما در داد نیست

نازنینان را هوا را شاه و گدا را یکسان بود
در محبت امتیاز خسرو و فرهاد نیست

لعب نکبت و کونه بند ایل کز در عشق
بیدلان را حاصلی جز ناله و فریاد نیست

مرد مخفی از غم هجر و نکردی یاد او
یاد باد ایامک که هیچ از دولت یاد نیست

در مذهب بادم رزق از زود حرام است — بیگانه را بنبوه شدن نبود علام است
در گوشه ویرانه وطن ساخته گانیم — چون خنده بدانیم که معمور کدام است
ساقی بده ام جام که از زور بجنبیم — لبریز زخون جگرم ساغر جام است
ما شیشه بناموس سکندر نشکنیم — گوته نظر است انکه گر فغار بنام است
دادیم بسودای تو مردانه دل خویش — ارباب خرد را زجنون یاد سلام است
در دهر زقید تو نماند دل آزاد — گر یار تو صیاد دی و زلف تو دام است

مخفی لسبن کام دل از ساغر و مینا
امشب که ترا دید بروسکاره بکام است

بی گل رخ تو بگذرم آنده نبود دل مشکلت — بیش ایشوخ ستمگر بکشتن دل مشکلت
سنبل پاشید اشکریزی نیچو ابر بهار — خنده برلب دیده خونبار نبود دل مشکلت
نیست مگل همنشین و برهم و دعنا — پیش منه بحر او حولان نمود دل مشکلت
بی وصال روی تو بگذرم آنده نبود دل مشکلت — نشنه الماس را بر دیده نبود دل مشکلت
یکنظر دیدم ترا دیوانه دنجون شدم — پیش چشم مست تو هشیار نبود دل مشکلت
در طریق عشق رو کردن بوادی کار غریب
رو بروئی غمزه و ابرو نبود دل مشکلت

منم که محنت و غم را زمن جرا بی نیست — به بزم عالم هیچ آشنای نیست
صبا به بلبل شوریده گو که در ره عشق — مجال و فرصت و جای خودنمای نیست
من و نجات زدام علایق هیهات — که در طریق محبت گره گشای نیست
به محملی نرسد شعاع رخساره — گر آفتاب بود شمع روشنای نیست

مرد بصوصوه مخفی بروبه مکده ها
که نزد اهل حقیقت چنین نوای نیست

امشب بخیال من دلکرد کرد است — مانند سمندر بهشب جان شرر داست
پروانه صفت سوختم از آتش فرقت — با انکه زچشم ترمن شعله حذر داست
طی کرد بیک چشم زدن عالم هستی — هر کس که براه طلبت پای زسر داست
امروز نسیم سحری باد سموم است — چون دوش نبوادی چون تو گذر داست
بعقوب صفت دیده بیت از ره غم — هر کس که خطا رو بتو دید نظر داست
تا حشر ندارند شهیدان تمنا — آب دم شمشیر تو تاثیر دگر داست
دی لطف نمودی که گذشتم زگنهکار — امروز بخرم بلهب بسته کمر داست

مخفی لسبرم باس که چون بر سر رای
مرد راه وفا بت زرهان بسته کمر داست

باغمت بموده برمن صحن گلشن گلس است — اری ای بنفشه پیش برمن گلس است
لسکه چون یعقوب بریم ارخم وا ندوه بحر — ار سرشک دیده من چون دامن گلس است
جای هر مو بر بدن صد داغ نماید عشق — زانکه داغ عاشقی بر جان و بر من گلس است
نیست دل را از زردی باغ و سیر گلشن — طالب دیدار را وادی ایمن گلس است

باغبان کو راه گلشن بس مخفی باب نیست
عندلیبان جمن را غیر گلشن گلشن است

هیچکاری نازنینان را نغیر از ناز نیست — را نکه شاهان را نگاری چون نگاری مازنیست
همیشه خانوس خاص شه نباید تا ابد — هر که چون پروانه یا شمع غمت دمساز نیست
از طبیبیدن گر فرو ماند دلم نبود عجب — بلبل بی بال و پر را طاقت پرواز نیست
مرده وصل تو کار صد مسیحا کرد و لیک — در رمانت زنده کردن مرده را اعجاز نیست

مخفیا سوده است از غیر جز این شکوه چیست
دشمن دلکش ترا جز دیده غماز نیست

نا بر آمد در دلم سودی ز درمان رفتن است — رشته گوهر بیدست و با عمان رفتن است
ناله بیدرد دلم محروم و بیگانه کند — گر بگویم گه چه بیداد در بحران رفتن است
نور پیدا نکند چشم تمنا به نسیم — بوی پیراهن ان یوسف کنعان رفتن است
رشک لبهای ترا کم نیست اوراق گلی — لیکه خون جگر از دیده بدامان رفتن است

هر جفای کز برمن کرد فلک مخفی نیست — جاک پیراهن را گرچه گریبان رفتن است
مرغ دل من صید حرم خانه عشق است — زنهار مپندار که بیگانه عشق است
ای وای بر انکس که حباب است و در دست — ای وای بر ان دل که خبر دار عشق است
خوبان نکشایند بحر گر به سر لطف — ذوق و طلب و شوق مگر شانه عشق است
چندین بسی حی عشق که گفتند و گذشتند — در بند عشق یک الف ریش است

مخفی من و این گوشه ویرانه که در دهر
معموره بس کوشه ویرانه عشق است

هر که در جام تمنا باده کام تلخ ریخت — بر سر اهل خدا از قصر عزت سنگ ریخت
ناله را تاثیر دیگر بود و مار مشرب تمر — قطره از باده عشق تر ا نام تلخ ریخت
پیش ارباب جوار حمت کوثر شکست — نام و ر معنی بگفام از دهان تلخ ریخت
گر چه خوبان جمله خونریز اند اما عمزه ات — خون صد فرهاد و مجنون را همه در شکر ریخت

نیست مرهم کان طلب کردم بسکان کوهسار
در دل خارا ز خون دیده مخفی ریخت

مرغ دل را کاشفی پیغام دیگر می دهد — طالب دیدار را دون گل و گلزار نیست

هر که راه دریای دل زنخیر از زلف تو نیست — گر همه منصور باشد محرم اسرار نیست

گر چه بسر تا پای من خنجر زدو دست ایام سینه را — مثل درد هجر اورد دیگر ازار نیست

نی ز سادی شاد و ناشم نی ز غم آزرده ام — همچو این دیده فرقی در کل دور چار نیست

گفتم از عشق نهان در دل چه حاصل کرده — گفت یارا حاصلی جز ناله های زار نیست

چند ریزی خون دل مخفی ز راه مهوشان
ریختن بر خاک گل را شیوه عطار نیست

در طریق عشق این من دل محزون مکن — از جنون درد دلم را شرح و افسون مکن

گر ده خوار بس دلم با تلخی ایام هجر — در میانه اقرب ریاب جاده گلگون مکن

نی ز سیب غبغب و لعل سخنگوی تو است — بر گرفتاران فضای خانه دیوانه کن

ساقی و بزم شراب و باده خوشنا چکر — تشنه جام لبت را از شراب و خون مکن

خواه در صحرا بود خواهی بدیر یا مسکنت
بر مخفی اهل جنون را وادی و هامون مکن

یارب این ماه رخ بادیه کشور کیست — دود شبش سرد و دلش کره کور کیست

گفتم اف نه لبیار ندانست کسیست — گر در این انجمن این بیبل اف نه کیست

دارو امروز بس گر چه نگاهی گرمی — ما گرفتار که او مونس جانانه کیست

عندلیبان بنگاهی دل خود باخته اند — یارب این دلبر از آن مست نگاه کیست

شمع بنگاره ما خنده زنان گفت برآ — همچنانی که دهم جمع پروانه کیست

شد ناهید بس خانه غم و ویران — گر سر لطف نه پرسی بگو که ویرانه کیست

گفتمش مخفی سودا زده و دیوانه است
گفت مخفی چه کس و عاشق و دیوانه کیست

محرمی کو تا بگویم قصه ان مکاره کیست — با علت چون بستم بر جانان اواره کیست

سر باید جنازه عشق تو دل راز نگفتم — در جنون رسوا نشوی جرم من بیچاره چیست

گر نباشد قدر معشوقی و عاشق پروری — خوبرویان را بسوی عاشقان اطاره چیست

در دل گل گر ندرد رد ناله بلبل اثر — در جمن این سرخ رخ رد جیب پاره چیست

گر نه ترک ناز اداب نشه چون نشست — هر دم از تیغ نگه بیداد این بیچاره چیست

ایکه بر خون مستمد بسکر خونابان — چون نگه داری بین انجان در بن شاه چیست

نقد جان دارم نگر در راه مخفی دیدم
با چنین اماده گیها قصد ان عیار نیست

ماماهیان ازانی که حبابش همه خونست — لعل تشنه جامی که شرابش همه خونست
هر بوالهوسی را نرسد لاف محبت — ما شیشه دل آن کمل که کبابش همه خونست
بس ریخته خون دل عشاق بیداد — هر جا که رود پا بر رکابش همه خونست
ای چشم بود چشمه جیحون که اسیران — نوشند ازان چشمه که آبش همه خونست
هر کس نبرد ره بسوی دیر محبت — عالم همه زهر آب و شراب همه خونست

مصحف رخ خود کبر که صحرای جنان را
این رنگ ازان آب و سراب همه خونست

تا سایه قدت بباغ دل مارنخت — شور اب جگر را بباغ دل مارنخت
حسنت نمک تازه بداغ دل ما زد — سودای تو شوری بدماغ دل مارنخت
زان پیش که روشن شود این شمع محبت — از عشق تو در تن بچراغ دل مارنخت
بیداد چو ساقی طرب می بحریفان — خونابه حسرت بایاغ دل مارنخت
هر زهر که در ساغر غم نبود مهیا — دوران همه در کام فراغ دل مارنخت
مفلس شده ایام ز لعل سوده للکس — بر سینه مجروح بداغ دل مارنخت

مصحف ره داوی چو گلستان ارم شد
لبس خون جگر غم بسر اغ دل مارنخت

باغ و بهار و اب روان این خمار چیست — دلبر لکام و باده بکف انتظار چیست

انحت

فرصت شمر تغنم و دار دل شاد دو — حیران دل مباش که انجام کار چیست
ممکن چو نیست دیدن این یک مراد — جز بین تفاوتی ز نشستم در کار چیست
بهر دو روزه عمر درین عالم فنا — اندیشه های باطل این کار در کار چیست
گر خون دل نریزد مژگان ز هم نشد — سیلاب خون ز دیده مرا در کنار چیست
ای دل مدبت مخت دمی گر ازین نشی — چون بیدلان ز درد دلم نا بزار چیست

مصحف بقدر طاقت ما کرم عطا دهد
ور رد ز حشه رحمت بر دردگار چیست

باده نوشیم دلی ز کف خانه مست — شیشه خاص دهد صحبت میخانه مست
همه افتاده مخمور خرابات شدیم — بر کن ای ساقی هشیار تو پیمانه مست
بیس ارباب خرد تا کی ازین بحری — نقل مجلس کنی امشب تو افسانه مست
با عنان مست مهتاب مکش در بر خویش — شمع کم دار تو در مرکس مستانه مست
نیست در صحبت دیوانه ره اهل طرب — عاقبت مطلبی و بر فرزانه مست
در ملاحت نمکی بر دل افگار زدم — لشه شور تو دلدار زدم میخانه مست

مصحف ز رشحه جنون شیشه هشیار نگونست
با خود دمار کند صحبت دیوانه مست

89

دریاست بیکران و سفر غیر موسم است — کشتی ما شکسته و طوفان معلم است

در جستجوی نشاء روی تا بملک عجم — ای دیده همتی که دل از سینه عازم است

ای اشک همتی که ز دریوزه عار نیست — مفلس همیشه منتظر خوان منعم است

مخفی فریب گریه مخور دیده باز کن

محرم به نکته ز مقالات محرم است

90

از شعله های آه مرا خانه روشن است — روشن مکن چراغ که کاشانه روشن است

نازم بفیض ناله که شبهای مژه دل — دلها ز عکس ساغر و پیمانه روشن است

خواهی چراغ باشد و خواهی نه در چمن — گلها ز عکس نرگس مستانه روشن است

افشای راز من مکن ای اشک زینهار — دردم به پیش محرم و بیگانه روشن است

تا آفتاب حسن بعالم طلوع نمود

مخفی چراغ عاقل و دیوانه روشن است

91

نیست محرابی دلم را جز خم ابروی دوست — هر کسی را قبله باشد قبله ما روی اوست

مطلبی دیگر ندارم رامد و شد در چمن — میکنم عمر گرامی صرف جست و جوی دوست

گوشکی ای دل ز من حرفی و دردی گوشکی — قوت روح شنیدن حرف گفتگو بدوست

در شکنج زلف مرغ دل چسان گیرد قرار — گر نسیم غمزه گردد پریشان مو بدوست

گر برنجد خلق

گر برنجد خلق و عالم از تو مخفی باک نیست

باشدت یک جو امید لطف گر از سویدوست

92

آن غنچه که بشکفت بباغ هوس ماست — مرغی که ندیده رخ گل در قفس ماست

ما دردکشان ره عشقیم و درین راه — آن ناله که جان سوز بود در جرس ماست

نی روی نه بس رفتن و نی گشتن پیش است — یکرفته ز بس محنت و غم پیش و پس ماست

ما همنفسان ما سگ عشقیم که دایم — زنجیر جنون زینت طوق فرس ماست

هر شام و سحر نیز دعا بر هدف از چیست

مخفی نه اگر مرغ دعا در قفس ماست

93

مرده به آن دل که از جام بقا مدهوش است — بسته به آن لب که از گفت و شنو خاموش است

نیست یکجو اثر گر بند بفرمان بود — پنبه غفلت اگر بیرون نرا از گوش نیست

نوعروس عافیت هرگز نگیرد در کنار — دست خواهش هر که را با درد در آغوش نیست

چند روزی با غم و محنت بساز و لب ببند

هیچ نیشی نیست مخفی گر بی آن نوش نیست

94

رو بوادی چون نهادم عشق پاکم بهتر است — ناله های زار و آه دردناکم بهتر است

دل که در راه محبت پیشه مجنون گرفت — دیده پر اشک ندامت سینه چاکم بهتر است

غم قوی محنت فزون و دل بغایت ناتوان — ای اجل زین زندگانی بس هلاکم بهتر است

مسکه پیمار شرابم بریهم شرب چه سود — جای شرب ربب دل اب باکم اشتهراست

گشته ام چون ازامید خوبش مخفی منفعل
بازاران حسرت اندر زیر حاکم شهراست

آفتاب عشق شمع ما فروزانش است — سرخی رخ کل ازاب خورد انش است

بر تو نور تجلی وادی ایمن بسوخت — عشق هر جا جلوه کرشد انجور دانش است

ساقیا در بزم مستان کرمی بازار خت — انچه در میخانه لب ازخاف در دانش است

چون سمندر جان انش کن که مخفی در حشر
هر که او اردر محبت بیم خورد انش است

محنون ترا خانه بویرانه عشق است — هر جا که وطن ساخت جنون خانه عشق است

گر زهر هلال خوردان ابی نیست — از اکه بدل نشه بیمانه عشق است

تسکین ندهد اب حرارت کسی را — این شعله جانسوز زخمخانه عشق است

در انجمن شوق نیابد ره مقصود — دیوانه صفت هر که بویرانه عشق است

هر کس به لبکلم ب رازی نگشاید — گر محرم راز است که بیمانه عشق است

هم زره موجود که در ملک وجود است — در پرده نهان بلبل دیوانه عشق است

از سینه پردن اورد خاک ره افگن
مخفی دل افسرده که بیگانه عشق است

نودلی

کودلی از تو کنم نالهٔ پیمانی درست — در چمن با کل نیام ما کرمانی درست

چاک کند و جیبان صبا پیراهن کل را که — عندلیبان چمن را ره افغانی درست

اه محو جلوهٔ دل در شکنج دام زلف — نازه نیجوایم کنم از کفر ایمانی درست

بس تنور گرم بهمت سرد شد در روزگار — نیست ارباب مروت را بیت نانی درست

خون دل باید ترا نوشید مخفی همچو کوه
ما مزاری کو مرا سیراب در کانی درست

بسینه زالش عشقت چه داغها که نهفت — بدل زنا وک حور بسته رخمها که نهفت

مرا بسوی تو هر نامه که باید بست — همین نوشته دران حرف مدعا که نهفت

بسی ز محرم و بیگانه نا توشد براز — ولیک محرم راز تو اشنا که نهفت

زهر چه با دو عالم بعهد تو پیمانم — بدور حسن تو پیدا همی در خاک که نهفت

فسانه غم محبوبی بدر مستور است — دگر نه در خم زلف دلی کجا که نهفت

بزیر خاک نهانی ره تو خواهم دید — بچشم اهل نظر سرمه جیک که نهفت

زنا بلال حوادث کجا شد حران
بباغ عیش تو مخفی ره حیک که نهفت

Library Digitised Collections

Author/s:
Nimat Khn l; Nsir-i Khusraw1004-ca. 1088.

Title:
Jangnmah ; Dwn-i Makhf

Date:
1268 [1852?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23277

File Description:
Part 1

چشمم بجایست که اتش شرر اورد — خورشید جهان ذره از خاک در اورد

پروانه ما را تش خانوز بسی بود — افروخته صد شمع نهان زیر پر اورد

محمل بکند کم به بیابان ره مقصود — تا جذبه سودای خوبان را بسر اورد

یکمور نیابس یکیم بیش نیابد — عمر است که دست هوسم دامن کر اورد

ارزنده مسوار ستم تازکه ارناز — بیداد و در این محنت هنر اورد

جز خون بگلدانک ز چشم نرخفی
تا جسر زنس رخم لهم بر جگر اورد

روانش نام بردن تنگ عشقست — جنون زینست ده اورنگ عشقست

زنیرنگی مزن دم در محبت — که عالم کوزه را از زنگ عشقست

مزن فرهاتیشه بر دل کوه — که انش در نهان در سنگ عشقست

چو حاصل شد مرا کارم دل از عشق — سر صلحم کجا با جنگ عشقست

خدم فهمیده نه مخفی دریں راه
جهان یک بیل از فرسنگ عشقست

جستجو کم کن که راه عشق را منزل کم است — سر بنه در کفکو کا نجا جرس را دل کم است

محمل لیلی نه تنها بر سر مجنوں شکست — راه عشق است و در هر گام صد محمل کم است

جان مایلی بن

جان با یجار محبت وه که از تیغ نگاه — ریخت خون عالمی را از نظر قاتل کم است

چشم معنی بر کشا ایدل که مثل آفتاب — در تنه هر خرقه صد مرشد کامل کم است

لاف دانای زمن مجمع که در وادی عشق
زنده بر مسکی خورا فلاطون بسی عاقل کم است

حسن را زینده چون طرز بتان نیست — عشق را سرمایه چون دیده پر اب نیست

تا خیال روی جانانا شد بچشم اشنا — دیده ام را اشنای با خیال و خواب نیست

ناصحا ز نا صبوریهای دل بیهم مکن — زانکه از درد جدائی بس ز اهم تاب نیست

دیده را از گریه دل قطره ابی نماند — با وجود اس کمال و باغ هوس سراب نیست

زان مزار در و نقشی باغ و بهار روزگار — کز سر احسان مروت دیده پر اب نیست

این خمار در دمن از بهت دون همت است — ورنه جام عافیت اندر جهان نایاب نیست

نیست روشن کز رسمع حسن جانان ایمن — خانه کو نا زیک تا حجت مهتاب نیست

بیر دو عمری که با دار مانی ایدرا — این فراموشی طرز بتان احباب نیست

لبس بیداری نیست بیمران بر دز اوراد — دیده گریان ما را الفت با خواب نیست

بوی پیراهن چه نه مارا که در بیت الحزن — چشم یعقوب سارا با نور دیده تاب نیست

محضا در جستجوی دیرن غنچای وصل
بقرارهای ما هم کمتر از سیماب نیست

منم که پرتو مهرت روان بجان منست
بجای مغز محبت در استخوان منست

مبین بچشم حقارت مرا که در صف عشق
حدیث کون و مکان رایج از زبان منست

درون خانه هستی چو نقش دیوارم
که هر لاونعم زینت دهان منست

هوای همت شوقم چو ال نمی‌شاید
صفیر بلگذه عرش آشیان منست

زبان شکوه گشودن ز غیبم نجروست
مرا که دشمن جانی همین زبان منست

به بیرواجی حسن دگر بازاری
که نقد کون و مکان رایج از زمان منست

ز بهر نام چه جویی برای ننگ چه جهد
چو عنقرم نه نام است و نی نشان منست

فغان که بلبل شوریده در چمن مخفی
ز رو سیه دلم صبح از فغان منست

بار طوفان سرشکم ره صحرا بردست
از دلم مشق جنون نقش تمنا بردست

کو دگر آن سگ ملامت تکلف آرند باز
عشق زنجیر گرفتاریم از پا بردست

سر گرانم رخ زاری نی عشق کم از حمل
از گرانی نتواند سرم از جا بردست

از فنا بیت محبت که بدستاری آن
از تهه راه توانی بدیه پیما بردست

حسن چون باغ حیات که در آن لگاه
هر که شد محو که مرگش ز تماشا بردست

تهمت عشق چه پیرا هن بدنامی ما
پرده از عصمت ما موس رسوایی بردست

سایه افگند

سایه افگند همانش تمنا بر سر
هر که چشم طمع از دیدن بیگانه بردست

سر قدوم ز پیرنه ابکه خبر عوامی
حسن ابرو نتوان از رخ فردا بردست

ره بمنزل نبرد تا بقیامت مخفی
هر که امروز نشد راه فردا بردست

مرغ دل را در محبت قصد صیادی کند
طفل صاحب فهم را تعلیم استادی کند

طره حسن بتان را حاجت مشاطه نیست
سایه بسوی سنبل خود خانه بادی کند

بشکفد گر غنچه دل در چمن کو نشکفد
بهر افغان عندلیبان سرو آزادی کند

از دیار دوستی در نامه و پیغام نیست
دوستان در رود دستی از دور یادی کند

ضعف گر غالب نباشد از هجوم غم چرا
پشه گر با شد جهانی پیلی بادی کند

نالهای کو تا کمین در بیستون از بیدلی
در دندی عشق را اندر قفا دادی کند

چون بنای طاق نسرا رود بیرانی نهاد
طاق ایوان هوس را طرح طاق بنیادی کند

گر بود مرد تصرف از برای شوهری
نو عروس دهر را دیدار داماد کند

گر شهید ناز را سیماب جان مخفی چه باک
حاصل کون و مکان عشق پریزادی کند

شرار جذبه محبت به محمل افتاده است
که دود دیده مجنون در آن محمل افتاده است

ز آب دیده مجنون تهی هر گام جایی
هزار ناقه در این راه در گل افتاده است

چرا از شعله ام نبود جهان افروز
بسینه آتش عشقم مقابل افتاده است

میان آتش و آبم چو شمع و پروانه — ز سوز و گریه مرا کار مشکل افتاده است
نسیم غنچه ز اجمال رفتن نیست — بصبح باغ ز بس بسمل افتاده است
گذشت فصل بهار و هنوز نرگس باز — بباغ مست و غرور است و غافل افتاده است
چگونه صحبت مخفی بعقل اندر است
که خود پرست و شقی و جاهل افتاده است

ای آنکه رخصت پرخ شمع نشناخت — پروانه را ز سودای تو سر کرم نیست
چون غنچه زندشانه و دران زلف که آراز — بس کس سه متصل حرف تعلیق افتاده است
چون شمع کشد عشق بجور بری عشق — هر کس که شد سر بکف دست بجا نیست
تعداد در بنیجا بکف نوک نیستان — ورق قافله عشق از بیکوته جدا نیست
نازم بسر همت پروانه که در عشق — جا بداده و پر سوخته و کرم بشعاب نیست
رو بنه بگوش از دهن شیشه بردن کن — وانگه بگو شراب که در بسته صداب نیست

نوروز صبر و قوت تا عارف زاهد مخفی

در فکر سر بباش که بیکام دور عیش
نرگس بسر خواب ز نیم نگاه او است — مسنبل به پیچ و تاب ز زلف سیاه او است
بلبل ز عارفیت گلستان آن جمال — با غیبت باغ عشق که مخصوص گیاه او است
نازم بحکم عشق که بر سوز افتخار — بر تارک سر نهاده شهان را کلاه او است
اندیشه را بدر که تا ره تو راه نیست — از لیس قتاده بر سر هم داد خواه او است

کنعان

کنعان ز در خانه خراب است اگر نشتم
چندین ز ربوبیت مخفی بگاه او است

تا عارف تو پیچ و تاب بگذشت — رنگ از رخ آفتاب بگذشت
حسنت نمکی بزخم دل ریخت — بیمانه خورد و خواب بگذشت
ساقی طرفی به بزم ما ده دش — صد شیشه راضطراب بگذشت
بد مستم از آن یک شرابی — خمهای هزار شراب بگذشت
پای طلبم بگل فرو ماند — بس ابله پر اب بگذشت
در موج خیال کشتی عمر — مانند دل حباب بگذشت

مخفی در هوای باغ تاکی

یار امشب آتش نوش تو واعم کرده است — باده عشق تو از نو در ایامم کرده است
بوی سودای جنون می آید از طرف صبا — دوش کو پاره کند پیراهنم کرده است
بینم تا ریکی نزارم در شب یلدای غم — کاتش تو در درونم چون چراغم کرده است
ابشنای غم جانان بس امر در شب — در بعدم این باده را هم در ایامم کرده است

بر تنم چون داغ غم مخفی سر موی نماند
آتش غم هر نفس صد بار در هم کرده است

111

زاتش عشق تو بر دل تازه داغم از رد است
دود و سودای تو از درد دلم باغم از رد است

لشکر در دل شعله عشقی تو دارم شمع وار
ازین هر موی روشن یک جراغم از رد است

زان شراب بیخودی خواهم که از یعقل کسوم
گر سر سودز جان نگذرم فراغم از رد است

تا در دریا فریاد یکنام دل
دیده لبریز اشک و صحن باغم از رد است

نیست محفی نشه اسودگی در جام تی
پر ز جونهاب چکر بریب اباغم از رد است

112

زخمی است زخم عشق که مرهم پذیر نیست
زخم محبت است بلی زخم تیر نیست

دیوانه محبت و مست ملامتم
ما را ز سنگ ریزی طفلان گزیر نیست

ذوق نثار وصل نماند تمام عمر
ان بلبل که در غم هجران اسیر نیست

بیحاصلست همچو کلوخ کنار گنت
خاکی که از شراب محبت خمیر نیست

بستر ز بوریای حقیقت نمیرد
از اژدها که در لباس شریعت فقیر نیست

محفی رگفتگوی حقیقت حموس باس
چون عندلیب کار عشقت صفیر نیست

113

هیچ بیل مرکلی بوی وفا نشنیده است
بلکه این بو ز چمن ما دصا نشنیده است

دیده بگشای بجز دین ازین رضع
کس دران هیچ کسی ره ریا نشنیده است

همتم بین که شد از روست مرا کار بنور
کوش دل از لب من حرف دغا نشنیده است

بیر شد عمر من و عشق تو کز دیده جوان
در خزان کس بچمن بوی نما نشنیده است

محفی

محفی حادثه عشق رساند بمشام
بوی وصل از نفس باد صبا نشنیده است

دردی که در این دفاتر جان ثبت
در دلست که ان قابل بیدا دنهان ثبت

ای وای بران سر که بره بخاک است
وی وای بران دل که ز درون بیقفان ثبت

کر قدر شناسای در اشک سحری را
زینگونه دری در صدف کون و مکان ثبت

تا زنف دل اشوب زما سلسله بگسل
کاین قاعده در سلسله پیر و جوان ثبت

تا چند بزه تیر که در خم ارد
مجروح ترا حوصله تیر و کمان ثبت

خوشش باش دلا با همه کس کاین دو سه روزی
شه را و گدا را ز دم مرگ امان ثبت

از بخت سیه شکوه ام اینست که در دل
روز طرب هم چو شب ماتمیان ثبت

رو سوی قفا تر شده از اشک ندامت
اندیده کدام است بحسرت نگران ثبت

نومید مشو محفی و مردانه قدم نه
هر چند ترا از ره مقصود دان ثبت

هنوزم زاب دیده دجله نمست
نهان در رو دو اهم شعله هست

سر هر خار بر محنون خزانیست
بوادی یاد او هو کله هست

زمانیستین که منزل شد نمایان
که از تو تا بمنزل یله هست

تهی شد کز اشکم کاسه چشم
نهان از دیده در دل دجله هست

محفی طمع در اطلس شاه
ترا یا بینه ولی مسله هست

پروانه صفت زاتش دل بال و پرم سوخت — چون شمع شبیخیز ز پا تا بسرم سوخت
در بزم خیالت دلم از شاهد حرف — نوشید شرابی که ز کرسی جگرم سوخت
پس از نفس سودای تو سر زد بدماغم — در آب روان مردمک چشم تر م سوخت
محفی ز شرر ریز دگر باده که امشب
کز شعله آن مشت خسی خشک در نرم سوخت

117 بروز واقعه صبر از کمال دانایی است — بکینه کار بنظر کردن از شناسایی است
نظر بعیب کسان تا کمال نظری است — بعیب خویش نظر کن که عین بینایی است
بحبت وجره محنت کز بن کرد جدا — مقیم کوه و بیابان شدن تن آسایی است
دری مراد جو بندند بگشاید — مکن فضل در از زود شکیبایی است
بهر دیار که محفی روی راستقنا
چنون بجلوه در آید خرد تماشایی است

118 یار در سینه من ناله و اوازی نیست — عشقبازی دل من خفته بکس رازی نیست
مرغ دل باز نماند ز طپیدن لقفش — نیست گر بال و پر حسرت پروازی نیست
دل عشاق بجز ساز و نوا دم نزند — تا بیانوس جرس زمزمه سازی نیست
ای خزان دست تستم بارکش از اوج کمال — که بنورش بچمن زمزمه پردازی نیست
ره نوردان ره عشق و جنون را محفی
نیستگرد سر و کرد و ره عمازی نیست

119 باز مرغ دل کلی آشفتگی او کرده است — مردم چشم بکریه کار یکدگر کرده است
در محبت سرنه راحت را بسر حد بود — عاشق آن باشد که باز هر بلا خو کرده است
وا نشد از ناخن تدبیر کره از کار من — تا گره در کار من آن چین ابرو کرده است
گاه فرهادم بکوه و گاه مجنونم بدشت — بیخودم محفی چنین او چشم جادو کرده است

120 نار از آتش غمزه آتش زد ز هی بیباکش است — بوالهوس همنشین که بد خو سزاوار آنش است
تا نسوزد خویش را پروانه نبشنید زیار — مرغ آتش خورد را اری غمناکش است
خواه و در آتش بر د پروانه و خواهی در آب — از سری مرگ عاشقان را تا ثیر هاکش است
کی تواند چشم موسا بدیدار او رد — گر شعاع یک تجلی کوه سینا لاکش است
میزند شعله در دل آتش بتو دا لیعشق — بلبلان را در نظر تصویر گلهاکش است
شعله میخرد ز خاک و دی ایمن میشود — لبسکه انوار او حکمرا ز عشق موسیاکش است
زد حیان محفی محبت آتش در دل مرا
کز حرارت بر لب من آب در دریاکش است

121 گر ز درد هجر چشم نم از گریه نبست — ناله در دل اندر سینه کم از گریه نبست
هجر شد از خد فروغ ا بدیده اشک حسرتی — در د خون غلتان شود بر مرد عم از گریه نبست
خواه ریز د خون دل ز دیده خواهی آب چشم — در د مندان محبت را الم از گریه نبست

از اثر ناخن جراحت بار های دل زند دود نیان کرنالهٔ صبح حرم اثر کرد نیست

لشکفد از سر عشق زان دل محفی که هیچ
خنده گل نزد اهل دیده کم اثر کرد نیست

پیر دم راهی که هستی را دران ره راه نیست راه عشقت این دلا کی بی تو همراه نیست

از چه رو بر خلق می خندد درین الحزن پیر کنعان کز اسرار نهان آگاه نیست

خسرو از خسروی دوران بپرهیزد و ننگ در محبت امتیازی در کدامین شاه نیست

هر که سازد راز پنهان خفیف انگار پیش اهل دانش از اسرار حق آگاه نیست

برفروزد اه عالم سوز محفی بسله
کاتشی از بهر دشمن هم محو برق آه نیست

دلم زنالهٔ فرد ماند و راز من فاش بهار رفت و سر سبزی چمن باقیست

بپیش شمع رخت سوختم چو پروانه هنوز طعنه ارباب انجمن باقیست

مقیم روی تو جانا گجا رود وحشت کز کر نخلد رود روی سرو بن باقیست

اگرچه کرک ضعف چرخ بوقلمونم زنوده زر کفن بوی پیرهن باقیست

ز رخم ناوک مژگان منال ای محفی
کز تیغ غمزه جادوی صف شکن باقیست

آفتاب حسن تو ناوک حواله دوران کرد رونق بازار حسن از یوسف کنعان گرد

بر سر بر خار مژگان دسته گل بسته است بسکه خون ما بچکر جا بر سر مژگان گرفت

بر فتاد از گوشهٔ ابروی جانانا بانقلاب آتش شوق محبت شیخ را در جان گرفت

ریخت خون بیگناهان بسکه بر غمزه است چشم مست رفته رفته عادت مژگان گرفت

یافت محفی در لباس زندگانی کام خویش
هر که کار دیده را بر خویشتن آسان گرفت

پیت بر ستانیم با اسلام مارا کار نیست عنبر نار زلف مارا رشته زنار نیست

پیش ازین ای عقل بر بیمش طمع سودای من رانکه مستان محبت را ملامت عار نیست

موسم باید که پای دل نهند بر طور عشق بوالهوس بنشین که راه کوچه دلدار نیست

همدمی کز نیک اهل روزگار بخت کو بیاس مونس روز جوانان را بهتر از دلدار نیست

لذت درد محبت را ز بیدردان پرس قدر صحت را ندانند هر که او بیمار نیست

صبحدم باد صبا میکفت با مرغ چمن ناله را تاثیر نبود گر دل افگار نیست

اشنایان را چه پیش آید مروت را چه سود گر وفا و آشنایی در جهان دیار نیست

زاده دردیم و از خون جگر پرورده ایم کوهیای غم اگر اید بجوی ارزان نیست

محفا گر دخل خود هی باغم جانان بساز
کانچنین کلدار عالم یک بکس بسیار نیست

این دل عیدی را امشب نوای دیگر است دین سر شوریده را در سر هوای دیگر است

الحذرای نوح از طوفان چشم الحذر — کاندرین دریای طرز آشنای دیگر است
صد مسیحا حاجر اندر دوای دردمن — زانکه بیمار محبت را دوای دیگر است
بر سر راه محبت بر امید پیرهن — دیدهٔ یعقوب را مردم ضیای دیگر است
گرچه دارند عندلیبان هاي و هوی در چمن
مخفیا مرغ چمن را هاي هاي دیگر است

ای حسن تو دلدادهٔ صحرای قیامت — وی ناز تو بر بستر غوغای قیامت
گر جلوه نمای تو پس پرده محشر — بیگانه شود کرم تماشای قیامت
چون وعده دیدار تو افتاد بمحشر — کار همه افتاد بفردای قیامت
هر سینه که از زخم عشق تو دراست — سر دادن او بر ان نمکسای قیامت
مردود قیامت کند و بر دل مخفی
تا چند بوان وعده بفردای قیامت

امشب بسینه مرغ دلم اضطراب داشت — با خود ز درد دوریت همه شب بیتاب داشت
بنمای مه جمال و برافکن نقاب خویش — تا کی بزیر پرده توان آفتاب داشت
تا کی توان ز دیدهٔ گریان در ضمیر خویش — لخت جگر بدامن خود اکتساب داشت
از اشک دیده شعلهٔ اینم نشان نیافت — امشب ز کبر بسی بدیدن شتاب داشت
مخفی سزد اگر دل ما بید طرب بدام
در سر هوای گلشن و بر کف شراب داشت

هر دل که نه در سینه عشق تو کباب است — چون آبله بر کف نادان کم ز حباب است
زلف که بود بر مه رخسار مسلسل — در گردن خورشید جهان تاب طناب است
کز بهر تو بنشست در این خانه مقیدش — کین خانه بگیرد زدن خانه خراب است
دل بند بقایش که این نقش سراسر — چون نقش حبابیست که بر چهره آب است
عمر است که در حسرت دیدار تو مخفی
بر بسته ز دل دیده افتاده بخواب است

اندم که خیال تو مرا انس بصر نیست — با مردمک دیده من نور بصر نیست
معذور دارم گر کوشه در زانه گیرم — یعقوبم از یوسف من هیچ خبر نیست
از باد صبا بوی وصال تو شنیدم — ان نکهت جان بخش همراه سحر نیست
بر دیده ام بود ز خون باد ز نیسا — ان دست که با دوست در آغوش کمر نیست
خون از مژه ام ریز بخنجر دگر ایزد — ای دیده که در عشق تو خونخوار جگر نیست
با شمع بگیرد سر بر دار نسوزد — در عشق دلیل بجز از دیده تر نیست
مخفی مشو افسرده دل از محنت و اندوه
کیس محنت و اندوه تو میراث پدر نیست

غیر مفلسی با وجود املاک بر سر ندارد — مردم دیده نقش مرا از خاک بر گز ندارد
خون دل اشفته ندارم و نخم محبت کاشتم — حاصل تخم بجز خاشاک بر گز ندارد
سوختم از اتش هجر و دود چشمم اشک نیز — از دل من اه اتشناک بر گز ندارد

عمر شد صرف دعا و طالع وون همنم دست امید و رد عا اسمان بر گرد بر آست

هر چه کاری بدروی مخفی بنگام درد
با عنایل از انکس تریاک بر کرد بر آست

فی به میخوران همین اندوه دوری دشمنست هم صوری و سمن و هم ناصوری دشمنست

دوست گرد و گرد فلک هر گز نگردم کامیاب تا سکه یابن از دلالت بیشعوری دشمنست

دوستی معنوی ابد و ستان باید بکار بخشید باید که در اسمی صوری دشمنست

ابر و ریزم به بیش هر کسی در احتیاج از ضرورت یاد دم فکر ضروری دشمنست

دشمنی با ما مدار ای چرخ و بخت و روزگار
مخصا با ما همین اسم که دوری دشمنست

گر بهار این است اخر توبه ها خواهد شکست عشق سودای جنون ریز بخیزها خواهد شکست

ور در دن کعبه گر مندی بتو احرام نماز
طاق ابروی خم محراب ها خواهد شکست

باده لبریز است و ماه مست و ساقی زود رس عاقبت بد مستی ما شبه ها خواهد شکست

چهره گلگون شیشه می را خون دل بود گر نگردد خون دل ما رنگ ها خواهد شکست

حسن رو در افزون اگر است در رنج ما کفر دین هم کعبه و بتخانه ها خواهد شکست

نگفاند گر صبا گلدر و بلبل عاشقیت
رونق این گلستان هم از ما خواهد شکست

مخصا بنطاقی کم کن که اندر دور خویش
شب را برسه نهم گر جام ما خواهد شکست

در اینجا نه ارباب دل که جا ایجاست طریق مردم بیگانه اشنا ایجاست

شکفتن دل بلبل بباغ ازان ماند که صبح شام بامید گل صبا ایجاست

بجستجوی مسیحا مرو که از سر صدق هزار درد بود کز ترا دوا ایجاست

گجاست اهل دل تا اب دری گوید مس عیار بیاور که کیمیا ایجاست

بجوز یاد صبا دیده یوی پیراهن که گم کرد قافله مصر نو تیا ایجاست

مشو ملکیه روان نزایلی دعا مخفی
بیا بیا که اجابت که دعا ایجاست

وه چه خوش باشد که بینیم یار و دلدار و حبیب در سجود ایم محراب خم ابروی دوست

هر نقش از رشته کار ما کشاید صد گره بنجه گر نگره زنم خون شانه در گیسوی دوست

دیده یعقوب گر روشن شود دور از عجب مردمک دل را کند روشن نسیم بوی دوست

غنچه دل کیسکفد در سینه چون گل در چمن مژده وصل که آرد قاصدی از کوی دوست

باده را لبریز کن ساقی و صحبت برشکن تا بکام دل نشینیم تا علی الصبح دوست

صوفی خون آرد بجای سجده محفلی کوه کن
تا بود در بستون گر تیشه از بوی دوست

دوش ایم نالهای زار و درد ناک داشت بیرحم از نسوز دل من نالها چه داشت

بار قیبان چون نشینی دوش اشک حسرتم تا سحر در زیر دست و پا مرا پامال داشت

گر نکفتم دارد دل عیبم مکن هنگام وصل
خود بدن صد بار وصل تو نوربانم دلال دارست

تا بجولان بود پای طالعم اندر رکاب
بخت بود از پس روان و دولت اقبال دارست

چون ز بزم وصل شد مایوس مخفی نوشدست
نامه منوشت از خون جگر در سالدارست

با کمالش غم مسازکه ناقصی به ازین نیست
خون خور عیسوی مکه ابا غمی به ازین نیست

هنگامه مکنم گرم من از شه صحبت
در مذهب ما غمی به ازین نیست

پروانه تحمل کن و تنها نشین باش
در خانه منعمان کم صراعی به ازین نیست

معشوق دوی و کلش جمعیت خاطر
خوش باش که اسباب قراغی به ازین نیست

سوز جگر سلسله نفانوس بالکرد
بر سینه عاشق کل داغی به ازین نیست

مخفی تشد کام بر ابی که نبود کام
در راه طلب سنج سراغی به ازین نیست

منم که داغ غمت باغ نوبهار منست
نجای مغز محبت در استخوان منست

منم که درد جدای و محنت دوری
بهر کجا که روم مار و مهربان منست

هزار زمانه وصل تو گرچه دور افتاد
خیال روی تو در دیده همعنان منست

نهان ز دیده مردم ز تیر مژگانت
هزار زخم بر جان ناتوان منست

به بین نه بال زدام که در چمن مخفی
نوای بلبل شوریده از فغان منست

مرهم زخم محبت غیر آه و ناله نیست
ای دریغا نامه را مراد نامه نیست

سوختم پروانه وار از آتش عشق و هنوز
از تب گرم محبت بر تنم آبله نیست

جستجو کردم بسی ایوان جود گردآشد
نشان اسودگی جایی بجز میخانه نیست

گلشن عالم که شد پژمرده از باد خزان
حاصل این دهر دون غیر از تلک و دانه نیست

مخفیا چشمی که در وادی این ارجمی
بر سر خاکان عالم از فضا دامانه نیست

گر نه دل آزرده ام این خاطر غمناک چیست
ور نه درد آلوده ام این دیده نمناک چیست

گر نمی نالد درون سینه دل این ناله چیست
ور نمی سوزد جگر این آه آتشناک چیست

گشتنم را یا نگه ماچین ابروی کیست
ایقدر آتش مزاجی با خس و خاشاک چیست

عاشق و معشوق ما هم در محبت همسر اند
نیست گر حل را هم بلبل گریبان چاک چیست

ای دل غمدیده گر آه تو تاثیر نیست
هم نماز شام پر خون دامن افلاک چیست

نیست گر ان مارنین را مخفیا قصد شکار
بسته جیرس صبدل بر دامن فتراک چیست

ما نیم دلکر به گمر بطوخان مهاب است
مرگمان دیده گه بر جان مهاب است

مجنون صفت ز دوری وصل تو روز و شب — دست و دلم بچاک گریبان مصاحب است
بیمار زار و زاری گریبنو ا — مرغ دلم ز زلف پریشان مصاحب است
خواهی حریر بستر تا خواه بور یا — پهلوی محبت با بغیلان مصاحب است
زاد رهی بکار نیاید براه عشق — عاشق همیشه بر سر سامان مصاحب است
نازم بصبر و حوصله دل که عمر هاست — در تنگنای سینه با فغان مصاحب است

معنی ز سور آتش عشق تو سالهاست
با من بجز دو دیده گریان مصاحب است

از خمار نوبه بردم باده گلگون کجاست — تازه میسازم و نامی ساغر مرغوب کجاست
یا غبان مرغ چمن در پرده میگوید بگل — نازبلبل دیگر از خاطر محبوب کجاست
دل تپاک امید در دون سینه از بیطاقتی — گریه بی اختیار دیده بیرون کجاست

فروغ جلوه حسنت بجان آدم سوخت — جهان و هر چه در آن بود دجمله درهم سوخت
مگر دانش عشقت بسینه ها نسوزی — که کام تشنه لبانت زاب زمزم سوخت
ز سوز سینه بلبل نمان لکلشن و دشت — بروی سبزه و گل قطره های شبنم سوخت

بنورانش

بنورش بر دو بال مناز پرداخته — که بینش شمع محبت تمام عالم سوخت
بسینه آتش عشقت گر خزانده — بروی داغ مرا بینه های مرهم سوخت
بگاه شبنم اشکی گر شعله بیرون داد — بسینه ام نفس و درد داغ می دم سوخت

بنوشش جام زباده که پرتوش مخفی
او او تا رات ماه و کرشمه عجم سوخت

ان را که نه دل در کرو باده فروش است — هم دشمن بیهوشی و هم دشمن هوش است
امروز نه کرم است نه فردی صحبت مستان — این سلسله عوارضه در بین خروش است
در راه طلب بنفس از پا نه نشستم — تا زمزمه عشق مرا حلقه بگوش است
در مجلس ما راه نیابد اثر صبح — پروانه بر سوخت بس دوش بدوش است
نامی نهند بر لب ساغر لب جانا — مجلس همه افسرده مطرب همه کوش است
دل بر نکنم از می و میخانه و مستی — تا فطره میخانه از این در بدوش است

مخفی بکش از کوشش خود این همه غفلت
عمر است که این بینه ترا نه کوش است

میروم امشب ترا بیدار خواهم کرد رفت — نقد جان را صرف یک دیدار خواهم کرد رفت

بسکه گریم در فراقت همچو ابر نوبهار — وادی هجران گل و گلزار خواهم کرد رفت

نشتری دارم نهان در سینه پر ناله — بس دل اهل ستم افگار خواهم کرد رفت

دین اگر این است ایمان این و اهل قبله این — رشته تسبیح را زنار خواهم کرد رفت

میزنم لاف انا الحق بر سر بازار عشق — تازه منصور دگر بردار خواهم کرد رفت

چند روزی گر دهد فرصت مرا بیک اجل — فکر بر حال دل بیمار خواهم کرد رفت

تا کنم حال دل پر درد و چشم اشک ریز — وقت رفتن گریه بسیار خواهم کرد رفت

باغبان بنشین بکام دل درین گلشن که من — همچو بلبل ناله های زار خواهم کرد رفت

درد دل را چون درین بازار درمان یافت نیست — درد دل ارزان درین بازار خواهم کرد رفت

کی برون آید ز افسون از سرم سودای عشق — سر چو مجنون در سر این کار خواهم کرد رفت

چون بآسانی نمیگردد میسر کام دل
مخفیا من ترک این دشوار خواهم کرد رفت

146

بس عشق بتان خاک جنون بر سر ما ریخت — دل قطره خون گشت و ز چشم تر ما ریخت

بر تربت ما روشنی شمع محال است — پروانه ز بس بر سر خاکستر ما ریخت

گر غوطه

گر غوطه بدریاش زنم پاک نگردد — بس گرد نحوست بسر اختر ما ریخت

مجروح شد ای بخت مرا پهلوی امید — تا چند توان خار برین بستر ما ریخت

ما بلبل عشقیم که در عالم پرواز — نگرفته هوای همه بال و پر ما ریخت

لب تشنه بسی بادیه گشتیم ولیکن — بر آتش دل آب دو چشم تر ما ریخت

ساقی تو و هنگامه که مخفی ز تو مینا
خونابه دل را همه در ساغر ما ریخت

147

رازی مرا که گفتنی نیست — وین راز ز کس نهفتنی نیست

زان پنبه غفلتم بگوش است — کان راز نهان شنفتنی نیست

پژمرده چو گشت غنچه دل — از آب و هوا شکفتنی نیست

قصدم چه کنی چو خون ناحق — پنهان شدنی و خفتنی نیست

مخفی چو جرس بناله خو کن
کین درد دل است رفتنی نیست

148

دست بر درد جنونم سر بیکارم نیست — زهر آشام فراقم بوطن کارم نیست

نخل اندیشه ام و بار تفکر دارم — میوه تازترم بار گران بارم نیست

شربت وصل کجائی که ازین بیش مرا — طاقت تشنه لبی و دل بیمارم نیست

یوسف مصر هنر گشتم و از بی هنری — صد عزیز است بهر شهر خریدارم نیست

مجمع زلف پریشان مکن از هر دلم — که پریشانی زلف تو چو دستارم نیست

در ته سنگ ملامت شدم از عشق هنوز — نیست سنگی که درین راه طلبکارم نیست

در دلم گشت گره از نور مخفی چه کنم
که زبان در دهنم محرم اسرارم نیست

149

منم که پرتو خورشید دود آه منست — چراغ شام ابد آه صبحگاه منست

ز درد دل بکه گویم شکایت که کنم — که دشمن دل و جانم همین نگاه منست

قسم بکعبه حاجات احمد مرسل — که بیگناهی من باعث گناه منست

بجز زبونی طالع مرا گناهی نیست — درین معامله یکجو خدا گواه منست

ز حادثات جهان یکدم رهائی نیست — حوادثات جهان کهربای کاه منست

رسید کار بجائی که هر کذا طبعی — ز روی قدرت بیداد پادشاه منست

شبه ولایت

شبه ولایت عشقم ولی هوا بر سر — بجای تاج همین سایه کلاه منست

کلام مخفی بیچاره بس که بی معنی است
حسود را چه که او در پی گناه منست

150

عمری که نه با روی خوش و باده نابست — در مذهب ما خانه آن عمر خرابست

غافل نشوی از مره عمر که از عمر — ایام طفولیست و هنگام شبابست

پیمانه دل پر کن و در جام نگه ریز — که این گرمی هنگامه ز گرمی شرابست

بنیاد شش و چار دو عالم بحقیقت — چون موج حبابست که بر چهره آبست

کی خانه نشین میشود این مردمک چشم — بیروی تو این خانه چو بر موجه آبست

بر بست کتابی که بود حرف تواریخ — مضمون حروفش همه اجزای کتابست

تا سنگ خیالت بنظر آمد مخفی
هم دشمن بیخوابی و هم دشمن خوابست

151

ایکه سرو در چمن چون قد رعنای تو نیست — ویکه در گلشن گلی چون روی زیبای تو نیست

روشنی دیده هر دیده بینا بوی — کور باد آن دیده هر کس که بینای تو نیست

حیف باشد در درون سینه پنهان داشتن — حقه هر دل که پر نقد تمنای تو نیست

بر رخ خاک یاس زیر خاک باد آسمان گون — کاسه بر سر کیر از مغز سودای تو نیست
چون نسیم از نکدرم محفی بر اطراف چمن
خار محنت دامنم گر کرد گر این جای تو نیست

کاروان عمر رفت و نقش های برجاست — از فروماندگی ناقه هستی صدای برجاست
روز کارم ای اجل یکسر بهی گردان — در بیابان تمنا نهمای برجاست
شد خزان فصل بهار عمر بر شاخ حیا — یک شب از مرغ نشاط من نوای برجاست
تیشه بر بیستون فرهاد و کهسار غرض — کز میان سنگ های تبلای برجاست
فتنه منها دهای خونین جای برزمین — کز برای ورد مندانت بلای برجاست
شد جهان گوته زبان همچو ما کز راه کرم — بر سر خوان مروت زان صلای برجاست
آه محفی سوخت عالم را ولیکن اشکبار
در جهان از گریه اس و دی بجای برجاست

دل شد عمرا ز جان موی بر بیگانه است — راز دار ان را درون سحن بیگانه است
در محبت صادقی از یاد من بیرون مخرام — زانکه در بزم محبت یاد من بیگانه است
کی شود یاد صبا محرم چو از یاد مرا — با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است

گر ز راهم نیست روشن خانه دل پاک نیست — در حریم خاص شمع انجمن بیگانه است
گشته عمری تو رم از خاک و خونم کن کفن — کاندرین محرم سرا با من کفن بیگانه است
حسن بزم ارای شیرین گشت بر مجلس اراد — خسروا نجا محرم است و کوهکن بیگانه است
نیستم از زرد چاطر گر نکردی یاد ما — آشنای غربت از اهل وطن بیگانه است
با خیال دوست محفی در دل شبهای تار
خلوتی دارم کز شمع انجمن بیگانه است

کو دمی بر دل مرا ای پریشان برنجاست — از دم چشم خون فشانم موج طوفان برنجاست
با غمتان اختیارم برده چشم اشک ریز — از بزم هر کز غمی بی چشم گریان برنجاست
تا نشد از نا توانی ناله در دل گره — در دروس سینه ام از مرغ افغان برنجاست
دیده یعقوب کنعان در فراق از انجا رخت — ای صبا کردی ز راه این بیابان برنجاست
شد بسی سر گشته وادی پی با پای عشق — ره نوردی مجنون محبوس این بیابان برنجاست
گره ام دست طلب از دامنم کوته مکرد — موجه طوفان اشکم باز دامان برنجاست
پای سعی از کار رفت و دست کوته شد ز غم — از برای خاطر چاک گریبان برنجاست
تا طلبکار سخن را سنگ سنج موشکاف — همچو طالب طالبی از خاک ایران برنجاست

هر چه جز محفی بدیشواری بکام دل نشست
با غم جانان زهای حوصله انسان بجاست

تا ز شبنم غنچه را لبشو دعای تازه است — عندلیبان را درین گلبن نوای تازه است
تا دماغ و مغز محزون را فرح بخشد خمار — در درای ناقه لیلی صدای تازه است
گفتگوی حرف غیر از راز کوته همتی است — هر که را در بزم غم بر دوم قبای تازه است
معجز عشق است با منصور بالای دار — هر زمان از رز ازل اینها ماجرای تازه است
از تعلق های دل بیگانه شو در راه عشق — بر سر هر گام این ره آشنای تازه است

در سواد کشور حسن برادران هند
هر کجا بینی تو محفی دلربای تازه است

من تو الهوس عشقم و با من بتری نیست — کم گشته این راهم و از من خبری نیست
خورشید جهانتاب ز مشاطه مرا پرس — افسوس که صاحب نظران را نظری نیست
رو در نگه رند موج محیط کرم دوست — خجلت زده کان را معاصی اثری نیست
انم که در اینجه اسرار الهی — جندان که نظر میکنم از من سری نیست
بلبل بتعلقان کوشش که در نگشن امید — از داغ در این باغ گل تازه تری نیست

کاهی بحرس همره و گاهی بقعا نم — در قافله عشق رها بستری نیست
نومید نباید شدن از گردش ایام — شامی بجهان نیست که از را سحری نیست
دل در نفس سینه کند شیر ستان — هان مرغ چمن شوق کم از بال و پری نیست
ای دیده سرشکی که بهنگام عشاق — سامان نشاطی بجز از خیم تری نیست
افسرده و پژمرده چو گلهای خزان باد — از آتش عشق تو بهر دل شرری نیست

محفی بتقا بوی هوس چند توان بود
حاصل ز جهان هیچ بجز دردی سری نیست

سودا نیتوتا در سر سودا زده جا دا نست — خورشید جهانتاب مجهان قبله گاه دا نست
بر باد گل روی تو دوشش از گل اسکم — در باغ خرد داغ جنون نشود گاه دا نست
گر نامه من برده نشین بود زنا نبر — در پرده هر پرده دو صد پرده نشا دا نست
بخشید بیعقوب بینی روشنی چشم — زان نشاء بیران یوسف گم گشته جا دا نست
مشد جنگ جهان غم و شادی بسر آدم — شادی بطرف شادی و غم جانب غا دا نست
از دست ببرد نیک جهان چند بتقا نیست — هر صبح جهانتاب چو شام مرقعا دا نست

مخفی میل دوحوصلهٔ صبر تو نازم
کس نشنود از لوب درایں حقه واست

مجنوں جنونی ز تو این نام و نشان جست
بی کام و زبانی بتوان کام و زبان جست

جان و دل و دین زلف خط و خال تو بردند
ای بیخبر از خویش دگر دعوی جان چیست

شد تجربه صد بار که سود و تو زیانست
ایدل بتوانند نشد که این سود و زیان چیست

بدرید ترا پرده عصمت چو گریبان
طاهر شدهٔ حاقی از خلق نهان چیست

مخفی غرض دولت گفتار کرامت
حق بود ز پند اندیش این گوش و دهان چیست

در چین بار نگر نرگس بیماری هست
که اسیران چمن را سر گلزاری هست

باغبان دست ستم بازکش از جیب گل
که نهان در کف گل هم چمن خاری هست

نغمه گر زلف ترا سبحه اسلام بکف
بر کمر حسن ترا رشته زناری هست

عیب مجنون مکن ای مدعی کز اشک چنین
عاشق دل شده را گریه بسیاری هست

مشو از نقطه زلفش بگفتگو طره زلف
که نهان مار بود هر کجا طوماری هست

بیت گر هیچ دگر حاصل ما سودای عشق
گریی مگر که در جمع بازاری هست

نشنه لب نیست کسی در ره دوران دلبر
شربتی هست بهر حاول بیماری هست

دیده گر گرد در دیوار تو محرم را
شکر لله که بدل حسرت دیداری هست

نقد جان صبد فروشی بتفاخر مخفی
این متاعست که در هر سر بازاری هست

گرچه من مجنون لیلی لیاس دل چو مجنون دارم
سر بصحرا ندهم لیکن چیزها در سر دارم

بلبل از شاگرد ما شد همنشین گل بباغ
در نهان خوبیم طاهر گرچه رنگ تازه ایم

لشکر ما رغم بردن انداختم برزد زطار
جامه خلقی گرد انیاب بین گر زاده دوتا هست

دختر شاهم ایار و بقصر اورده ایم
زیب در نیست سوختم دنام من زنار است

ز سودای عشق تو را نگونه دوش من مجنون
که هر نقش ز لف مسیه بر بهن میخورد

در دهن سینه چنان در گرفته بود آتش
که آه در جگر و ناله در دهن میخورد

شهید عشق ترا شب بخواب می‌دیدم
که همچو شعله فانوس در کفن می‌سوخت

حدیث عشق تو در نامه ثبت می‌کردم
سپند وار نقطه بر سر سخن می‌سوخت

ز سوز سینه مخفی شد اینقدر معلوم
که همچو حرف مره اش در گریستن می‌سوخت

ناقه اهل وفا از دگران در پس آمد
که بوادی طلب محمل شان در پس آمد

بلبلان فصل بهار است غنیمت شمرید
که پرستانی گلهای خزان در پس آمد

ره بسر منزل مقصود نبرد هرگز
در پس قافله بیداد نشان در پس آمد

سود ان جامه ربان در بر کس نبود
هر که را فکر غمی سود و زیان در پس آمد

جستجو کرد دلی کیست بجایی نرسید
در ره عشق تو مخفی که زجان در پس آمد

با غم دیده که نظرها در و گوهر بارست
در دیده دجله که گوهرها در و گوهر بارست

صبح امید کرم کاست بدلقاب جنون
شام و شام غم که سحرها در و گوهر بارست

تنها براه عشق نه گامها و سرنهاد
راهی است راه عشق که سرها در و گوهر بارست

مجنون بر بر سایه چه حاصل است
محمل خضر کرین که شجرها در و گوهر بارست

یا مجنون

همچون جرس ز سینه غمناک می‌دمد
هموار ناله که اثرها در و گوهر بارست

داغ غربت زمانه مرا بر جگر نهد
در غیب بر دلم که جگرها در و گوهر بارست

مخفی مبین بعیب کسان دیده باز کن
بنگر بعیب خود که هنرها در و گوهر بارست

این شیوه بتان ز نیاز است یا ناز است
این شسته مسلسل شده نماز است یا نماز است

از روی هوس هیچ مرنج شانه ز ان ریف
کین سلسله هر چند کسی تو در از است

چون عشق عنان گیر شود در ره معشوق
محمود غلامی ز غلامان ایاز است

نومید مشو با همه عصیان ز خداوند
کامرزی خداوند جهان بنده نواز است

مخفی بفغان کوش که در کار گشایش
دل مرغ گرفتار هوس جنگل باز است

کدامی دل که هر از در لیش غم نیست
دل ان لیش بر بیش الم نیست

نباشد هیچ در پیرده مار
که خس خاشاک ز خارش هم نیست

زبان در کام خش نیل که امروز
عمل مقصود در باغ ارم نیست

نباید همتی ای دیده ورنه
به بحر دل دریا شفته کم نیست

برابرو گر زند چین خاتم طی — بهنگام دهش زابل کرم نیست

نبرده ره نوردان راه عشق — ره آسان تر از راه عدم نیست

برافشان دست همت را گر برگز — کف همت بعیدالدام نیست

قدم فهمیده نخفی درین راه
که هر بیگانه زاره در حرم نیست

دوشش در چشم خیال ان لب مکحول گذشت — حیرتی در رم بروی اب از ان شوخ چو اب گذشت

بیجگد خون جگران دیده فگار انجام — تا بدل ان را خیال ان لب مکحول گذشت

لبکه در راه طلب اشک ندامت نکشم — موجه طوفان اشکم از سر جیحون گذشت

ریخت خون جگنهان پیش اجل خاکراه — از سپهر لاجوردی موجهای جیحون گذشت

ره چنان پایم که هر گز نقش پای برجا نیست — در بیابانی که بر هر خار صد مجنون گذشت

از سیه بختی نشد روشن چراغی من نشست — با وجود انکه برق اهم از اردوی گذشت

در سرای اردو تا چند باشی منتظر
کاروان عمر نخفی در زره بیرون گذشت

بار غمهم میکشم بر دوش از لشکر گذشت — در جنون تاج شهنشاهی چرا از سر گذشت

بزمش

166

بزمش بزم با بال و پر پروانه دوست — تی نشان اتش و نی نام خاکستر گذاشت

در طریق ره روی بیگانه باش از کعبه و دین — هر که در دین سر بروی ان بمعتبر گذاشت

ترک سر کن بوالهوس و انگه بوادی قدم — کاندرین وادی بجای پای باید سر گذاشت

حسن را هر جا بحجب برقع از رخ بر کنند — چشم رخشش را شنیدی دیده ها در بر گذاشت

تا نیفتد چشم نامحرم بقندیل حرم — کعبه اورا اردوی قندیلهای پر در گذاشت

مرغ فکرت را چه قدرت کاندرین ره پر زند
همچو جبریل امین نخفی درین ره پر گذاشت

دلم بسینه رخوان تو می طپید دگر — نصیب مرغ گرفتار ارمیدن نیست

ازانسکه اتش ماتم بسینه داغ نهاد — شکفته گلشن امید دست چیدن نیست

چگونه سیر کنان دیدن اقبالی را — که دیده را ز شعاعش مجال دیدن نیست

زبان طعنه نکش بدرد دل نخفی
که گفتگوی ترا طاقت شنیدن نیست

بیش ازان گر گل حرمان را دهد بر دلالت نیست — چرخ پیر و دزد کس ساقی ترا گر حارس نیست

غنچه بیحد از شوق گل شد نغمه مرد از جمن — با غبان گل چیدنت در باغ از انصاف نیست

سیم خالص را خریدارند در بازار عشق — سیم ما قلب است مقبول دل حرفت نیست

عارف اهل حرد ابن لکه در میزان وجود — نون گل را نسبتی موسیقی با کاف نیست

مجملا اینه ابید روشن نگردد تا شود
گرد غبار ره دواه اینه شفاف نیست

167

زنبی

در ریغ عمر عزیزم بهنوای رفت — شبم بتعجلت و روزم بلای رفت
نشد ز ناحق سعیم گره ز رشته بخت — تمام عمر مرا آه در گره کشای رفت
ز قرب نسبت خویشم ز حمله بیگانه — چنانکه بر سرم از قرب آشنای رفت

بطوف کعبه و دیرش چه جاعل ای مفتی
کسی که بر در جانان بحسبه سای رفت

هر کجا شیوه نازست طلسمکاری هست — هر کجا اهل نیازست ستمکاری هست
از ملامت چو نمک بر دل افگار مپاش — خشم این مرهم دل افگاری هست

بازار ایس کلیس بکس ای باد صبا — کرچه بلبل بچمن مرغ گرفتاری هست
شمع کر بر ده نشین شد ز تو بر داغ چه غم — مسکنالله که مرا هم بس دلداری هست
طوف کردن نکند سبز رقصت باید — ورنه بر هر کمری رشته زناری هست
بلبل دل شده در خواب بنیدرج و دشت — تا براد رنگ چمن ترکس بیماری هست

مخفی از نقد دو عالم بکفم روز جزا
هیچ اکر نیست و کر حسرت دیداری هست

دایم اسیر و در ز کردون دل منست — در بزم غم بیاله پر خون دل منست
از جستجوی ان دو صانت بجا مهم — وصل مرا بسان لیلی و مجنون دل منست
خون دلم کدست چو جیحون و کم نشد — از صد محیط قطره افزون دل منست
هر کس شنید نالهٔ زارم رمیده شد — فرهاد عشق و باده کلکون دل منست

مخفی دلم بنغمهٔ شوق آشنا شنید
بیکانه حکایت و افسون دل منست

امشب

172

امشب که باغبان می و مینا بکف نشست — مستان را جمله نظر بر طرف نشست
از شش جهت بکه تاوک نازی بمن انداز — عمریست که در سینه دلم هدف نشست
بر بزم بیکانه مشو صبح که امشب — ماهم و نوای که عنانش بکف نشست
ان در کرا غایه که در سینه کمان است — ای دیده بتان از تو در ین هدف نشست

مخفی بکش از دامن غم دست طلب را
در عرش خفای غم جانان شرف نشست

173

تازه سازد دلکش امید را نظام — نشکفاند غنچه دل را نسیم بام و دست
کر غباری خاطر از دوستان بنشنی مرنج — کر دعای دشمنان بهتر بود دشنام دو
در جفا افزون کن ایل رسم و این در وفا — کر برای دانه اید مرغ دل در دام دو
نه خمار اید به بد مستی و نه درد سر تی — بر لب جانبخش آب و در شراب جام دو

چین اکر افتد در ابرو بهر دل را کناست
انتقام مخلص باید مخفا ارام دو

174

بر رخ ماه محبت خط و خال دیکر است — افتابی عشق را روشن جمالی دیکر است
حشر هر کوشه نظر را در نیابد در نظر — ابر دان عشق را مارک هلالی دیکر است
رخصت نا کور محبت ان نیارد داد هیچ — کر جفا معشوق را بر دم خیالی دیکر است
بر سر بر سر و چون قمری مناله مرغ دل — زانکه مستان محبت را فعالی دیکر است
از نکاهی کی شود دل با غزالی آشنا — در کمند کاهی که در هر دم غزالی دیکر است
لب به بند ای بوالهوس از کفکوی در ین عشق — در سر عشقت این جوابی و سوالی دیکر است

تا کل رویت شکفته در بهارستان حسن
محفی دیوانه ان را فیل و قالی دیگر است

این چه حسن است کز رونق باغ چمن است — وین چه زلف سمک زیخیر سراپای بن است
این چه ابرو و چه چشم است که از غایت ناز — بالب دل شدگان زیر زبان در سخن است
این چه مستانه نگاهیست که از مستی او — هر طرف میکذم سرخ رخ خونین کفن است
این چه تابنده جبینست که از اوج کمال — داغها بر جگرم سوخته مردوزن است
این چه رعنا قدیست که کس واقف اسرار نشد — وین چه خرقیست که افسانه هر انجمن است
بنده پیچ نگاهی که بهر مو که — در پی فوج اسیران جفا صف شکن است
ان جفا دیده ایام وصالم که مرا — خاکها از رسم ماتم محبت بسن است
شعله آتش شمعیت بفانوس دلم — که منور ز شعاعش شب تاریک من است

محفیا جز عمل حسرت و بیدار وطن
عشقرت است که در خاک قناعت وطن است

ای جوان نه اگر در ته چاه وقن است — طره ریف چرا بر لب ان چه رسن است
همنشین چون بحمایت نشود مردم چشم — بر تو شمع رخت روشنی چشم من است
از سر م تا به قدم گشته همه چو هر تیغ — لشکر هیجان خدنگ تو نهان در بدن است
بعد مرگم ملجد جملت عربانی نیست — گشته عشق تو احرام خونین کفن است

بعد ازین

بعد ازین وصف رخ و زلف بتان خواهد کرد
محضیا هین مویم که را عصای من است

میان دیده و دل روز و شب همین جدل است — که کار بر دو برافشای راز در خلل است
میان عالم و عامل برابر موئی — تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است
بهار باده و بزم طرب غنیمت دان — که روزگار حوادث در ایام عمر بیدل است
خیال خام بروں کن ز سر بر دلیلا — که مستی دل مجنون زیاده از ازل است

زاه و نالهٔ مرا منع تا بکی محفی
تسلی دل بلبل بصوت ناغل است

دردمندان محبت را شفائی دیگر است — کوکب کوکب شناسا را مکانی دیگر است
معرفت شش مکدار از در سر دانشوران — بر تو ان آفتاب از اسمان دیگر است
کشت سلمان زینجا حرف نگ بود و ننگ عشق — تا جان عشق را سود و زیان دیگر است
گر کند قصد شکاری بخطا ارد بخنک — مار رضا جب دولتمان را نشان دیگر است
خواه خون دیده کن و زمزمه اهی جون دل — نشه مستی می از ارمغان دیگر است
بوی خون می اید از گلهای باغ عاشقی — بلبل این باغ را اه و فغانی دیگر است
دست هر افتاده را گیرند و اورد در خاک — گوهر والا حد او مدان کمان دیگر است
از محبت دم زدن با گلرخان بازیچه نیست — مرد این سودا ز اقلیم جهان دیگر است
درد مندان را تیاشد با فراغت الفتی — طالب این راه را بر دو جهان دیگر است

در محبت دیده باید چو ابر نوبهار — کین چمن را هر نفس از نوخزان دیگر است

شهره آفاق منصور است ورنه هر زمان — بر سر دار انا الحق نوجوان دیگر است

عکس آن روشن کند در شب چراغ آفتاب — گوهر لعل لب جانان مکان دیگر است

ناخن ما سر چو بر قانون ایمان میزند
مخفی این بانگ جرس را کاروان دیگر است

درس عشقت بیان دیگر است — این مدرس را زبان دیگر است

تا بکی سرگرم کار این جهان — اینجهان را هم جهان دیگر است

اختر اختر شناسان ترا — با فلک هر دم قران دیگر است

از شراب عشق میسوزد جگر — لعل این می از دو کان دیگر است

رهروی راه طلب را بر قدم — همرهی با کاروان دیگر است

همچو خورشید جهان هر ذره را — با غمت راز نهان دیگر است

کس نمیداند که منزل در کجاست — هر کسی از کاروان دیگر است

در نیابد غیر چشم حق شناس — سر و میدان را نشانی دیگر است

در بیان خلق میجویند و نیست — طالب حق را مکانی دیگر است

در نیابد هر کسی اسرار عشق — این معلم را زبان دیگر است

پرتو

پرتو اقبال صاحب همتان — مخفیا از آسمان دیگر است

تا باد صبا را بگلستان گذری نیست — گل را نظری جانب صاحب نظری نیست

هشیار ستمگر که بهر ناله مظلوم — نوشیده ز خشم تو حدیث اثری نیست

تا هست به بستان جهان فیض سبحانی — از شجره امید امیدی ثمری نیست

غم نیست اگر روشنی دیده من رفت — با چشم ترم شعله آه جگری نیست

مخفی نه همین بر دل تو بار فراقست
هر جا بدری نیست فراق پسری نیست

سنبلی بر روی عارض طره گیسوی تست — فتنه در خواب مستی نرگس جادوی تست

خواه سوی کعبه باشد روی خواهی سوی دیر — طاق محراب گر فتد آن خم ابروی تست

یوسف اما چه یوسف باد شاه ملک حسن — روشنی کشور دل آفتاب روی تست

گل ز سودایت گریبان چاک دارد در چمن — غنچه چشم تمنا بر نسیم کوی تست

لاف دین تا چند مخفی در لباس کافری
شاهد حال تو در محشر سر هر موی تست

روزگاری است که مقصود فراموش نیست — مهر بشنیدن و گفتن بلب و گوش نیست

نشاط و مستی می از دماغم نپرد — سر سرکش نیشکر پنهان بدل نوش نیست

ستم ماتم هجران تو امروزی نیست — عمرها شد که خیال تو هم آغوش منست

بای دل ابله و ضعف قوی دیده چکنم — بار سرسخت کران بار بمردن دیر است

مخفی از کوس مرا بند بدل بیرون برود

تا بود کوس مرا بند تو در کوس نیست

بید لم اندر عشق داد نالهٔ و فریاد نیست — پادشاه حسن را این رسم و آیین داد نیست

جوی خون از رم بروم هر دم ز چشم خونفشان — در محبت محتشم من یکسر از فرهاد نیست

تا بکی در آتش هجران شکیبایی کنم — بیمروت این دل من بس دلاور زاد نیست

چند ترک غمزه را تعلیم جور نیز کنی — شیوهٔ عشق او را حاجب استاد نیست

نالهٔ من کمتر از غم مخفی جور و دیر کین

شادمانی و غم ایام را بنیاد نیست

ما اهل جنوبیم بیابان وطن ماست — جز آتش آن شمع که در انجمن ماست

روشن نشود شمع مراد هیچ دلی زود — مجنون سر شوریده و دل کوهکن ماست

رشک گل گلزار نشود دشت نشیمن — اغشه مجنون دل ما بس کفن ماست

بوی که به یعقوب خبر داد ز یوسف — پنهان بصبا در بغل شیرین ماست

مخفی مخور اندوه که در راه محبت
هر جا رود آهو بغزالان ختن ماست

گر غم عصبی به چهره جوشان حبیب — شب گرت قصد نازنین چو فلاک چرخ

گر نه تو می خورده شب هوای کیست — هر کس بدمست تو وقت سحر خواب چرخ

مخفی ز سودای عشق گر نه چو مجنون شدی
دل همه تن عرق خون دیده هزاران چرخ

186

زلف که اسیر هیچ و تاب است — شرمنده ز روی آفتاب است

در سینه دل بر آنکه دارد — از آتش عشق تو کباب است

تو در شوکه خشم مست — از جام غرور مست خواب است

تا مست شراب جام عشقم — بد مستی ما به از شراب است

بر روی تو طره پریشان — چون موجه باد روی آب است

دیباکه نشیمن من و تست — بر موجه آب چون حباب است

غافل نشوی ز خانه عمر — تا دم ندهد ز جریده عشق

مخفی ز سخن نوا لاجواب است

187

از سلسله عشق چو قانون و رباب است — خوبان جهان را بجز این جفا باب است

ناگشته سر زلف پریشان بسر آید
جمعیت خاطر بدل ما دگر آید

زاهد تو و تسبیح و من و رشته زنار
در سلسله دل که دمان روی ندارد

بر دیده او پیر تو و بوار حرام است
بر گامه حسنی که بر آزار نگارد

عاشق که نشد کشته تیغ که دگر شد
در مذهب ما سان بران کس که ریا کرد

یعقوب صفت دیده نه بر راه تو مالید
کان را نجه یوسفی ما راه ضلالت

چون گشت پریشان سر آن زلف پریشان
بر چهره بیفتاد ز شرمش مگر و غالیه

جان در کف اندیشه و اندیشه بجان
افسفته دلی در همه آفاق چو ما نیست

مرگس نه انگشت بعرض که نهانی
با هیچ کسی نیست که اسرار خدا نیست

مخفی بنشین بر سر ره کوشش بیهوده
در قافله عمر جرس را چو صدا نیست

عندلیبان فصل گل نالید و فریاد
نبود گل خندان بگلشن بی حنای ما

مار ما شد کمترین ساگرد و شاگردان حسن
تا تمام آب در محبت مرکب را داد نیست

از پریشانی با دشمن پریشان تر نبود
خون حسرت در محبت کس چون ما فراد نیست

جمع گل را نسیم آخر پریشان میکند
زلف را بر هم زدن چون شانه شمار نیست

ریح راحت را ازان مخفی نفاوت نشمرم
کین فنا آباد را بنیاد جز بر باد نیست

ثبت

189

شب زاهم خرمن انجم همه بر باد رفت
هر چه بد در خاطر گردون همین از یاد رفت

بیکشد آخر فلک از هر که باشد انتقام
دید خسرو عاقبت ان انچه بر فرهاد رفت

زنگ ظلمت کس نگرفت انچه غم از جان ما
روشنی از زنگ ظلمت در دل فولاد رفت

فهم صورت چون کند مجنون که در زندان عشق
صد هزاران معنی بکر از دل او بر باد رفت

از گل این بوستان چشم وفا داری مدار
کاندرین گلشن کسی بر بیلبلان بیداد رفت

رفت مخفی بیم نامی کز رو رستم نام بود
چون بهشت جاودانی از کف شداد رفت

190

زلف چو خوبان رخ دلبر گرفت
دل ز مسلمان در کافر گرفت

مار تو تا حسن چو شد دوست مار
طرز رستم همه کی از سر گرفت

آتش غم لشکر دل شعله زد
از سر من تا بقدم در گرفت

لشکر الفت کریه را تا چشم خونبار نیست
رخنه بر خاک ره خون جگر کار نیست

با وجودی انکه آزارم ز سر تا پا نمود
کوشش کردون دون در فکر آزار نیست

نیست در بازار راحت هر چه میجویم بهم
شکر ایزد محنت عالم خریدار نیست

باز منت منهید بیهوده بر گلزار من
رونق این بوستان از رخت دیدار نیست

فتنه هر جا بر آرد سر ز اغوش فلک
جستجوم دارد و در فکر آزار نیست

کرده ام ناطوق کردن رشته زنار را
عقده ها تسبیح را در دل زنار نیست

محضار زنار خود بینی و خود مرا بی مکن
کین پیرنشانی من بر من زبیداد است

عاشقم اما دمی با یار نتوانم نشست
مست جام عشقم و هوشیار نتوانم نشست

غم گران بار است بر من بیمار و دل جائی دگر
دوستان معذور دارید بسیار نتوانم نشست

با تو خواهی بود با من با غم جانان طرب
همچو بلبل بیش گل با خار نتوانم نشست

راهب دیر مغانه و حاجی و کعبه از آنکه من
بعد از این با صورت دیوار نتوانم نشست

دل رسید و اهل غم سیر گلستان چو نکنم
در حریم کعبه با یار نتوانم نشست

گه شرشک از دیده بر بزم گاه چو ناب جگر
در غم هجران دمی بیکار نتوانم نشست

افتادم افتاد کشتی بر دیوار نکنی
همچو سایه در پس دیوار نتوانم نشست

این دل افسرده را خواهم بر آرم از درون
بیش از این من بر سر بیمار نتوانم نشست

ورنه ای دل با بیر بروی که تحفی بکنفش
در گلستان ارمی حصار نتوانم نشست

خوکن بگل باغ که باغ به ازین نیست
کم شو زپی خود که سراغی به ازین نیست

لب تر کن همانه و سر بر سر مینا
مستان ترا هیچ دماغی به ازین نیست

نور نظر خانه دل شعله آه است
هجران زده را هیچ چراغی به ازین نیست

بنیاد می گلگون باد گل انگبی
در خانه تاریک چراغی به ازین نیست

گر شبنه تهی گشت برآرد می گلگون
خون دل خود خور که ایاغی به ازین نیست

بشکاف

بشکاف بناخن دهن داغ گرمحی
مرهم نه ما شبنه داغی به ازین نیست

در چمن خار جفایش همدمی با گل گرفت
آنش حریف غیرت در دل بلبل گرفت

قطع باد اومید بیدادی که از دوری همش
گه سر زلف پریشان دگهی کاکل گرفت

مرغ دل را تر توحیرت جان تماشا کرد
گه حرارت آسیان در سایه مسکل گرفت

دوانشد چون غنچه دل در بهار شان نهد
رفت مرغ روح محفی کو سر تا گل گرفت

نه هر سر تاج و تخت سروری ماند
نه هر اسکندری بعمری بماند

نه هر جا می چمن بین خاص شد
نه هر جا آبی حیوان است

چو منعم سائل کرم را کرم دعا ماند
عطای دوست نخواند بجز خطا ماند

بغیر خواست کرم کن که مرد از است
به پیش اهل کرم ناله گدا ماند

چه پاک دست مروت کز آستانه شد
بکار سازی ما بس بود خدا ماند

وجود با عدم افتاد و عدم قرار
در افرینش ما بین چه چیزها ماند

بپای سعی نیاید بدست جود دست
محال عقل بود جستجوی ما ماند

زروزگار شکایت نه طرز انصاف است
چو در عیار دلم کشته بد عا ماند

رواج سکه عشقم که بر سر بازار — بس وجود مرا نیست کیمیا بهاست
برو ورا فحه از ممکنان بروت خواه — وصال یوسف و یعقوب شد صفا بهاست

ز یار پرسش صباحت چه بیم ان مخفی
چو بهر عقو کنه کشته مصطفی بهاست

تو ی در ملک خوبی صاحب تاج — بیا بوس تو خوبان جمله محتاج
بدست کس نیاید خوش لطافت — رسیده پایه چشمت بمعراج
همه حسن نو با زلف پریشان — متاع کفر و دین را کرد تاراج
اگر خواهی چراغ حسن کمری — بمنبت یوسف مصری مده باج
اگر با نبد عشقت دل غمی بود — ز اقلیم بدن میکردم اخراج
بخون بیگناهان سعی کم کن — بمکن روشن چراغ ظلم محاج

ز طوفان سرشک دیده مخفی
شد اخر دامن من بحر مواج

بلی شبنم لطافت بخش گلشن عایج — بلی پرتو روبت بر جبین روشن صباحیج
رود رتبه محیط کرمت موج برارد — بر موجه بر موج دو صد کوه خطایج
گر خون جگر در رهت از دیده بریزد — بلی حسن قبولت ز کمل مالنشایج
از ذره کمینی تو روشن شود خورشید — اورد من بوی مخبر باد صباحیج

بلی رد نیو کوین بیک جو نستانم — بلی جلوه حسن تو مرا هر دو سرا بیج
رفتم جوانین عمکده و جرعه ایام — در عمر قدحه خویش ندیدم نقصا بیج

مخفی بقعان کوشش که در جلش مقصود
بلی ز مرحمه مرهم جبین سازد و نوا بیج

یار و ستم و ناز خریدار دکر بیج — مائیم و غم و گوشه دیوار دکر بیج
شیرین و می خسرو و عشرت بکه مقصود — فرهاد و غم و بیشه کهسار دکر بیج
فردای قیامت مکف از نقد و علائم — مایم عمل حسرت و ندار دکر بیج
از مالستانند غم عشق تو اکر جان — رسوای ما و سر بازار دکر بیج

بلبل بقعان کوشش کرین تاج کل داغ
مخفی رده ام بر سر و دستار دکر بیج

مشاطه صبا چو کشاید نقاب صبیح — کردد محل بیمش رخت اقتاب صبیح
چون خضر کی رود ز پی اب زندکی — هر کس که یافت شه جام شراب صبیح
با ابروی خویش تر بریم تبسم غمر — منکل کشای مانده حسن بر اب صبیح

با دو کمر کرشمه ناز و ادا حسن
مخفی بماه در دل و اضطراب صبیح

تازه بیار و کل بر مزده ایام صبوح — روح بی بخشد و دل مرده جام صبوح

عنچه تا کی خراب محفلت کوته چشمی بحال
دیده روشن میکند در باغ بستان صبوح

بهر صید غند لیبان دامها ساخته ام
در گلستان پر گل شد حلقه دامم صبوح

باده را البر بزن ساقی که بر میخوارگان
طرفه العینی بود آغاز و انجام صبوح

از فروغ روی شیرازیان ماه آفتاب
نور میبارد چو باران بر در و بام صبوح

بزم یاران نیست گر شمعی مسیحا کو مباش
طفه بر خورشید دارد باده جام صبوح

کم نه از بلبل ای مخفی مراد از بلند
میخرد مندان حرامت خواب لالام صبوح

دم مسیحا بود در دم دمیدن صبح
حرام محض بود خواب وا رمیدن صبح

سزد که سلوی سوگند بر اقتاب زند
شب سیاه بنور چراغ روشن صبح

شکفته بلبل عشقم که در هوای چمن
گل نسیم مسیحا چشم ارمیدن صبح

چگونه نام تو آرم بر زبان گستاخ
که نام تو نتوان برد بر زبان گستاخ

طواف کعبه امید را بروم کردم
درون خانه نباشد چو مهمان گستاخ

شب وصال بعهد ادب نکرد ادب
که عندلیب نباشد بگلبن خندان گستاخ

بغیر قوت بازوی عشق قدرت نیست
که مرغ روح تپیدن بر آسمان گستاخ

چه حکمت است ندانم که با همه دوری
ستارگان همه محبوب و آسمان گستاخ

تو تولسی

تو یوسفی و چه یوسف که مصریان نکسر
نیار حسن تو کردند نقد جان گستاخ

محال عقل بود عرض حال خود مخفی
بدرگهی که دران نیست پاسبان گستاخ

201

بدام زلف تو زد پنجه تا صبا گستاخ
سر شک دیده روان شد بروی ما گستاخ

ادب بحور اسیران که از نهایت حسن
بدر و عشق تو شد دیده خاکپای گستاخ

ز چشم رحم خیالت چو بید میلرزم
که بید بر یم دراید بدیده ها گستاخ

ز انفعال شده زرد رنگ گلگونش
نهاده روی بپای تو تا حنا گستاخ

ادب ز مردم بیگانه کس کمین مخفی
که لی ادب نشود با کس آشنا گستاخ

202

ز عکس روی تو شد چهره گلستان سرخ
ز آب روی تو شد ابر دی مرجان سرخ

توان دلی که به بستان عشق نور دل
ز رشک داغ تو شد لاله را بدامان سرخ

تبسم بر تو حسنت که دیده خورشید
ندیده مثل لب لعل در بدخشان سرخ

فشاند خون دل از دیده الفقور مخفی
بحسرت روی تو در پرده کرد پنهان سرخ

203

بار عشق اندارم قرار از ما مبر دل
مشق سودای جنونم طرف صحرا مبر دل

رود دامن علم افراشت بایوان فلک
رتبه کار مرا مشق جنون بالا مبر دل

بیش ایدل زرک دیده سودا نشان — سیل خونابه جگر ره بسوی دریا برد
کشتی دیده مرا کار بطوفان افتاد — منتظر این کریه من کار ترا بالا برد

مخمس شورول از شوب نوجوان مژده وصال
تیر کهای دل ز دیده نابینا برد

بار سودای جنونم ببرد داغم میخورد — ناخن اشفتگی میزخم داغم میخورد
رود بهر سواد رم از منحنق اوز نکار — سمک طفلان بجنون ببرد داغم میخورد
تیره بختی من که اندر خانه دیم خیال — سیلی باد حوادث بر چراغم میخورد
بس صعیفم کرده غم از من نماند نشان — خون دل چندانکه در فکر سراغم میخورد
پیر و دلبی اختیار از کف عنان اختیار — هر کجا ماه محبت برد داغم میخورد

غنچه امید ما کمتی خزان خواند شکفت
جای آب از دیده خون دلهای ناغم میخورد

زر لف عشق بگردن طنابی اگر باشد — چه باک بر رخ دلبر نقاب اگر باشد
بغیر بر نور رویش نمیشود روشن — در دل خانه دل آفتاب اگر باشد
مباد دیده وصلت نصیب دیده من — بدیده ام شب هجر تو خواب اگر باشد

ابهی که ز دل بی اثر دود بر اید — کز آتش جان سوز بود سر د بر اید

کر تجم طرب کاری از دیده دریا ید — در بهرین سرخ جین ز رد بر اید

قحفی جگر کوه شکافد دمی ضبحی
ابهی که نهان از جگر فرد بر اید

غم زمانه ندانم چه مدعا دارد — که روز شب بتقاضای ما دارد
ز سینه نالهٔ زارم بلب نمی اید — شکسته لبس بکف پای خارها دارد
دلم ز کریه ببیداد اختر خطای تباک — نهان ز دیده خونبار دخله ها دارد
اگر به دیده نتواند نقاوت ست وادر — مرا فراق ز فصل تو ناخدا دارد
ز رخ بادوک بارب نهال بهبودی — روان ز خون دلم دیده خشکها دارد
دلم ز مژده وصلت شکفته میگردد — نسیم کوی تو خاصیت صبا دارد

چه مقصد است ندانم مه ترا بحفی
که چغیه سوی تو هر دم نظاره ها دارد

باز امشب نالهٔ زارم ببرنیان میرود — مشک اشکم دلت در اغوش طوفان میرود
بسکه در راه محبت اشک حسرت ریختم — کشتی عمرم بروی موج طوفان میرود
غصه بیت نیش محبت از قضا محمود عیش — سوی وادی محبت خوش بسامان میرود
جذب عیسی است انکه محمل از زمان کاروان — بر سر مجنون محمود در بیابان میرود
بهر یوسف گر دهد بینا چشم یعقوب را — ورنه کی از مصر بوی پیرکنعان میرود

یا علت بریدن خجلت دل میشود — کفتکو مرجا که از زلف پریشان میرود

بسکه کشتم ناتوان از ضعف مخفی زیر لب
ناله من زیر لب دست کسی بیرون نرود

من دوان نمازشامی که زلی سیه دارد — من دوره های سردی که یکی اثر ندارد
تو دوشبوه تغافل و زرخهای مخفی — که هر بخت خوش حقی و دل خبر ندارد
چکنم ز سر شک دیده سرودم و زلاله کهول زارم — چکنم که بحر دیده بجز این کهر ندارد
تو و بوستان حسنی که گل رخ نپاید — من و نارهای زاری که یکی ثمر ندارد
بروای سرشک دیده ز خیال ما بگذر — که دیگر زنا توانی هوس سفر ندارد

دل من اسیر مخفی به بلای بیخبر تا کی
مخبر از هوای وصلت که خبر ندارد

من دوان شعله ای که شمع انجمن کرد — من دوان ناله زاری که زیب حد حزن کرد
ز لبس کرم شب هجران من تنها بی — ز خون دیده دامانم به از اهل چمن کرد
بر آن خاطری ستم رسوای سر زلفی — که چون ایلم بکویم جعبس پیران سخن کرد
توی ان سیم رخسارم که هر جا حیله بی — چو پروانه بکرد ان دل صد دردان کرد
بمقتل عندلیبان را سحر که دست ان آرد — دل عمدیده ام هر که که همراه سحر کرد

چو نکته از خط هستی قدم برون نهای مخفی
دلت بر کار دنیا کی بکرد و جو لبش کرد

دلم تا کی چو پروانه بکرد شمع عم کردد — شرر از شعله ایم نفوس سر علم کردد
نماند شمه تحریر ز شوق هم بجران — محرر سر انکشتم از مشق قلم کردد

نکردد راست ان مخفی بنال حاتمی هرکز
بنکام طفولیت جو تا زلف خم کردد

تو کر از روی مشوقی می اندر جام خوابی کرد — جهانی را بابس منکی بدنام خوابی کرد
بکش تا بر دو بکر کس خدا را جانب داری — که از خدمت مخت و حشیان را رام خوابی کرد
اکر این بار است انجمن طرزی که تو داری — که تو کار سیکاران بیک دشنام خوابی کرد

بحر مهجوری دوری بنکجد نصد نامه
مکر مخفی نهر زی صبا بنعام خوابی کرد

بر زبان هر که سحن ران حارکلکون مردد — در هوا لس مرغ دل از نیمه پران مردد
ان پری از ما رصید مرغ دلها میکند — هر طرف افکنده بر رخ دام سکون مردد
ریخیم خون جکر خرانکه بر دوی عیش — هر طرف بینی خرجکون و جکر پرخون مردد
میکند حزب مجیب تو رانی اختیار — ورنه کی از ما رلیلی لوی مجنون مردد

خواه افسون کن تو مخفی خواه دانم نیلسر
کی بیابند از سر من عشق بیرون میرود

من دوان ناله زاری که در دل اضطراب افتد
حرارت ار در آورد در عکس اضطراب افتد
ز خارت اگر عکسی شبی بر وی آب افتد
که بنظام سوال از من ملک را در عذاب افتد
بقصد صد مرغ دل جوانرا بیتاب افتد
بروی شمع بر محفل نپندارند خواب افتد
بر آتش قطره خونی که از سیخ کباب افتد

سکیبای سکیبای که در راه طلب مخفی
کسی مرد باید در بن وادی سیاب افتد

بار از سودای عشقم کار از آن بیرون شد
عمر از ناز کم که بر جا بیک زو بر نشینه
شد چو دل مرا از رنگ رخسار آن حسین
کار من عمر مخفی بار علت زار است
سر را از خواب غفلت عدم بیدار شد

تا آتش سودای تو ما را بسر افتاد
جز نقش خیالت همه خسرا ز نظر افتاد
تا زم بخدنگ ستم یار که بر کنه
از شصت نگه رخصت بیرون جگر افتاد

شد در رگ مخلصان ز درد تو سرایت
بس خون دل دیده که از حشم تر افتاد

هر که دم در عاشقی از نام و ننگی میزند
هر نقش با نقش نگار و هر نگین جنگی میزند
مبر باید دل ز دست اهل هر جا که هست
مسک ناکامی چرا بر مای ملکی میزند
کردش گردون دون کی بر دوست اراد است
تا خ ز اشکی هر نار جنگی میزند
دعوی دانائی و ابلهی طرز دگر
هر نفس شیطان لعنت ربود رنگی میزند
نغمه شادی سرایند نشنود گر گوش جا
نغمه بر جا که غم بر تار چنگی میزند
از محیط ار زد آرزو مردن در ستم
هر که خون اغوش خود را بر بنگی میزند

کز نیم نیز محب را هدف مخفی مرا
عشق پنهان و قلم هر دم جنگی میزند

مرا بی عشقم و ترس طبیب از پیش من کرد
زمی نم نم نمش بدیت خونین کرد
ازان نیمم همی بیند طبیب من که میداند
که زار نسوز جگدانش مرا در بر بر کرد
مکن بیطاقتی چندی تحمل کن تو پروانه
که شمع از چهره افروزی بساط انجمن کرد

تا آتش

ز راهم میجهند ترکی ز شور سینه میترسم
که چون برمی جهد از تیشه اندر کوهکن کردد

بکوشش زار تربت مجنون که تا خرمنی ما
شهید عشق کی زار و نزار در گور غم کردد

سر حسنت با مجنون ز ران ایل سر قربت
که در دوشش محبت نکته بر بر سخن کردد

بیک طرفی نبود در نه شهر از شعله آهم
ره آمد و شد نظاره را بر مردمان کردد

تو خوابی و در فغان یاسمی و خوابی تو سیل آسا
محال است آنکه گل را با غبان اندر بغل کردد

زبان در کام کش مخفی و دنیای صبر در دادش
که آخر پنجه شاه ولایت دستگیر کردد

بر باد تو شب سیل سرشکم خطری نبود
در موجه خون کشتی چشمم شکری نبود

از آتش غم گرم نشد این دم سردم
از بسکه با بم اشری بی اثری نبود

کر دیده مرا دیده یعقوب کنعان خواند
ان بو که در اغوش نسیم سحری نبود

بیکسخن نفس سلسله ره دگرنه
این نالهٔ ما لنگه عرش بری نبود

هر طرف که اندیشه من جا سگشتم
چون کار مرا عمر همه تیشه کری نبود

اکنشت تاسف بدندان گزیدم
بر عمر تلف کرده که در بیخبری نبود

مخفی بر خت پرده امید در ندید
ز ناس چو کارت همه دم پرده دری نبود

220

ز رویت بر تو نوری اگر مرا کمال افتد
فغان روز و شب و در کون و مکان افتد

فروغ حسن اگر انسیت استغنا چنین باشد
بماندک فرصت انسی بجان انس و جان افتد

چو با اغیار بشینی بکام خویش و از عزت
مرا نقش بیان شمع اندر انجمن افتد

فتاد اخر بر سوای ز عشقم کار و میترسم
که اخر زر زد بهتان و زبان مردمان افتد

بصد افسوس و نومیدی ز عمر رفته بنیادم
چو مخفی را نظر بر چشمه اب روان افتد

221

بیاد از گریه ام کار بطوفان افتاد
وعده وصل ز بیدادی هجران افتاد

چشم بر راه تو بس گریه کنان بنشستم
لخت لخت جگرم از سر مژگان افتاد

گر گرفتم ره وادی ز سلوکت عجب
کار مجنون ز تغافل به بیابان افتاد

مخفی از زد و عجم آزاد مگرد و هرگز
هر که در حلقه اش زلف پریشان افتاد

222

نه اگر سر عشق سر زلف بار دارد
بر سنبل پریشان زده مار مار دارد

بیکی بیا خت نرد سر زلف برد دلها
بخدا که داد گری به چنین قمار دارد

شب عیش ما وه کم کن هوای کار بلی
که نمار شام مستی سحر خمار دارد

بچه خوشدلی بخندد دلب غنچه امیدم
که ز زار خار حسرت بدل فگار دارد

بهوای شاه‌بانی بنشین سکفه مخمّس

که هنوز محنت و رنج سبل تو کاهد دارد

لب لعل تو چون ساغر و پیمانه بمیزد — گل رو تو بتوانش در دل پرواله بمیزد

در خال و خط مهروی مبانش بهر دل عاقل — که حیا و از برای صید پنهان دانه بمیزد

بمنقل زانش دل سمع تدن بمانه بمیزد — که پنهان سلسله از بال و پر پروانه بمیزد

ز روی یار مدانم که قصد جان من دارد — که بر من ناوک بیداد او امشب بمیزد

نماند بعد ازین رونق بدریا را و منارا — بدامان صدف از اشک لولو دانه بمیزد

در بن دیر کهن مخمّی رنجور لب بابی این

که از هر سو ملامت سنگ بر دیوانه بمیزد

ورد خار بئی رسید و دستواران راحله سد — من اگر دیوانه گشتم هوشیاران راحله سد

روز تو مدی بپرسد حال من کسی — همیشه نام کی رفتند دیاران راحله سد

در گلستان تمنا بلبل سیرت مباش — قاره کار پهای ایام بهاران راحله سد

ظلم بیدادی این دوران دون از حد گذشت — مجتبی جرح و طرز سنگ یاران راحله سد

از زمین دل نبروید گیاه حرمی — ابر رحمت راحله پیش اید دیاران راحله سد

بنت قوس

نیب مجنون که باید رونق بازار عشق — طره مشکین و حسن طلعت او ارزانی

از محبت نالهٔ زاری غمی اید بگوش — محفل خارا شکاف کوهکن ارزانی شد

کیست عاشق خود بین و خود نما باشد — همچو بر و رمتوش چون گدا باشد

رحمتی روز فردن نورسیده میلویم — که گر نیاز کشی عالمی روا باشد

در ید غنچه امید صبح بهبودش — روا است مرغ چمن را گر بنیوا باشد

چیا که بر تو کنم نایب از ستمکاری — بهانه من و تو حاکم از خدا باشد

دل گرفته مخمّی سکفه بیدردو

ره نیه کردان حرف اشنا باشد

نشسته من درد و غم بسی خفا کرد — ز نارفرد ماند دل و ترک وفا کرد

شب دیده بلبل قطره محمّی ندارد — ای هیچ چه گویم که بس گریه چن کرد

در راه طلب همره من کس نتواند — غم مرقه و غصه مصاره بر ما کرد

بلبل بچمن نالهٔ حسرت زده دارد — گل یار نگذ داشت در اغوش جا کرد

از درد دلم درج نوارا که خبر کرد — در باغ دم باد صبا را که خبر کرد

بخت سیهم بود پنهان از نظر خلق — شب را که نشان داد سهار را که خبر کرد

برهم مزن ردیف تو جمعیت دل بود — باشام کز این کفت و حصار اگه خبر کرد
با جور و جفا بود دلم راز سر الفت — نیش و انقوه ارباب وفا را گه خبر کرد
از روی دریا بود جفای تو میرا — عماض گه شد روی و ریا را گه خبر کرد
من بودم و اندیشه ز اقلیم قناعت — گه عرض شه گردو گدا را گه خبر کرد

مخفی نبود در خور عنود و دوای
با درد چه کس کفت دلبر را گه خبر کرد

شب هجران همش تنها نه از ما هم زمان بودند — چنان با هم زنشور دل که دل از غم جان بودند
خدا را نالهٔ ما هم که از سوز خبر دارد — فغان عندلیبان رنگ گل در انجمن دارد
مزن از ناز رو جانم ز بیدردی سوی خویش — که بیش شمع پروانه ز جان سوزان بودند
مشو مغرور بیدادی که در این عالم ادبر — چراغ ظلم بینائی مناع خانمان گردد

سن ای پروانه غمگین گرد رزم و طرب مخمل
بقا نوسن بجای شمع موزانگوان شود

دل چو بهم شد بغم الفت شادی کم بود — شادی غم دیدگان در حلقه تا هم بود
هر امید وصل عمری سنوان در هجر بست — که بنای عمر بی بنیاد ما محکم بود

ناصحا از گریه بسیار منع ما مکن — گر سرشک دیدهٔ ما ارزد خودم لیکن
بی پری روئی نباشد نشئهٔ درد مرا — می اگر ارجمند جام جم بود

مخفی از غم های هجران ناشکیبای تکن
گر شکیبای دل ما ناشناخ ما خرم بود

الناخدا دل باشد که ز غم آزاد نمی بود — دل بود اول که غم از نالهٔ ای فی شود
بر نخیزد از بن این مرده دل گر دیده دل — آزره و عطس سر ایا نوره تا حی شود
یکقدم از خواهش دنیا اگر بردل نهی — بر سرت ترک کلاه فقر تاج کی شود
ره خطرناک است و منزل دور و مقصد ناپدید — آه بار سبک ره دور و بی حس چون طی شود
از بنای عمر ریزد هر نفس خشتی مگیر — هیچه خشت زیری این بنا ماکی شود
نشئه راحت بخشد ذی المثل گر ملک هند — تا نالی این هوای بوستان ای نشود

مخفیا بر مت نشد کرم و لذت هنگام نی
چشم باید رو لبی تا تار فصل وی نشود

در دم از در و کوه کن افزون تو زراند — زرین مژ آبدیده بر خون نوشته اند
دیوانگیست بستی تدبیر عقل و رای — انرا که سر نوشت خونخون نوشته اند
از حرف مدعای منجم نشان مخواه — کین راز سر نوشت به افسون نوشته اند

نارم بتقلیدی که برانست بمجلس — بر صفحه زمانه چه مجنون نوشته اند

محفی بدر و حوکن و دوربان بخود کس
لیکن بنکته در کتاب فلاطون نوشته اند

فتنه عشق بهر خانه درون می اید — تیغ بیدا و بکف از پی خون می اید
دل که عشق تو در من بر و لیلی دانستم — گر سر نفس بتبان تو چون می اید
خانه دیده از اشک منور کردم — دیدم شمع خیال تو درون می اید
بهوای گل رویت بهگام بهار — لاله با داغ دل از خاک برون می اید

محفی در غم ایام را غیار مبال
هر چه اید بسر از بخت زبون می اید

شدم زدست دل و دلبر یاغی اید — اسیر دردم و تسخیر بلاغی اید
بعود روشنی دیده حرف دل کردم — هنوز بر سرم ان بیوفا غی اید
شدم بکوی محبت ز خویش بیگانه — بگوش من سخن اشنا غی اید
زدم دفاتر ایام را لبی بر هم — بچشم من سخن بد عا غی اید
غلام همت بلبلان درجرائی رفت — ز بوی مصر بشیم صبا غی اید
کشاده نافه الفتو ناکره از زلف — نسیم صبح ز سوی ختا غی اید

بزم

بزم کعبه جانان سخنوران محفی
که مفلس از درشتاهان گدا غی اند

چه شد که اشک چشم بروی ما بر — چه شد که نامه من از کلو غی اید
بجیرتم که ز شوقت چه جیب چاک کنم — چو چاک سینه مرا در رفو غی اید
خمار از سر مستان غی زود لیکن
به مجلسی که بی اند رسبو غی اید

در هجر تو زین بیش مرا تاب نماید — بی روی تو در دیده من خواب نماید
از گریه من دیده عمدیده حذر کن — کشتی که فرو در نشد بگرداب نماید
فانوس مرا روز مبر بهر بن نار — پوشیده کتان کس بمهتاب نماید
جان بر کف دستا ر در بن دامنه ژرف — کار ز وی صید ز قصاب نماید

محفی بنبود لایق دیدار تجلی
چشمی که در ان اشک ز خوناب نماید

بس رد در هجر ز نظام پریشان منبود — هر گه بنید روی ما ز دیدن بشیمان منبود
مدعی از چشم گریان دلم غافل مباش — قطره قطره رفته رفته موج طوفان منبود
میرد خون جگر از بی ز راه دیده ام — کوشه ویرانه هر دم مکستان منبود
خانه عمر تو میریزد شب و روز فلک — تا بکی غافل نشینی خانه ویران منبود

مخفیا زنهار از درد پریشانی منال
از صبوری کار دل آخر بسامان میشود

باز از چشمم خیالش از پی دل میرود — همنشینان همتی که دست من دل میرود
لذت تیغ جفا تا یافت مرغ دل ز شوق — میکند پرواز و بیخود سوی قاتل میرود
در نمیگیرد فسون دیوانه عشق ترا — از پی مجنون عبث میر قاتل میرود
در قیامت نیست از اشکی ندامت حاصلی — چون قطار هفته ایام غافل میرود

لب به بند از ناله مخفی زانکه بی بانگ جرس
کاروان عشق از هر سو بمنزل میرود

روز نومیدی چو آید آشنا دشمن شود — غم جدا سازی جدا و دلت جدا دشمن شود
چون ز بلبل بخت برگردد برغم باغبان — حسن گل را جنبش باد صبا دشمن شود
رو بسوی هر که آرم رو بگرداند ز من — بخت چون گردد زبون بر تن قبا دشمن شود
هر که پیش از وقت درمان خواه درد دل شود — گر حکیمش بوعلی باشد دوا دشمن شود

نیست مخفی در دل ما با کسی چون دشمنی
هر که با ما دشمنت با او خدا دشمن شود

آفتاب حسن هر جا آتش افشان میشود — سایبانش طره زلف پریشان میشود

بارقیبان

بارقیبان ترک صحبت کن که در گلزار عشق — از هجوم عندلیبان گل پریشان میشود
شد ز دست گریه آخر خانه چشمم خراب — سیل خون آید بپای کعبه ویران میشود
گر بجوش آید بنور دیده عمد بدگمان — ناخدا گر نوح باشد غرق طوفان میشود
گر بچشم تربیت بیند فروغ آفتاب — هر کجا سنگی بود لعل بدخشان میشود
از حیا بیهوده گلشن باز منت میکشد — چون بچشم بلبلان زیب گلستان میشود
حق بمجنونست برگ کوی لیلی گر کند — عشق چون غالب بود مسکن بیابان میشود
غم که شد از حد فزون باشد نشان خرمی — خار چون بچشم شد با غنچه خندان میشود

مخفیا چون عندلیبان از پریشانی منال
صبر کن کز صبر کار آخر بسامان میشود

چنانم دل ز بیم مدعی در سینه میلرزد — که طفل از روز شنبه در شب آدینه میلرزد
ز بس از گردش گردون دون همت خراسانم — دل عکسم درون آینه هم نیز میلرزد
ز ضعف ناتوانیها که از بخت زبون دارم — مرا امسال دل از محنت پارینه میلرزد
بوقت عرض اگر دست دلم آرند معذورم — که بیخود رعشه دارد از رعشه دیرینه میلرزد
گرفت و گیر بیدادی نظر بر دشمن داد است — که مفلس در پلاس و خرقه پشمینه میلرزد
ز باد فتنه در گلشن ز چشم بلبلان پنهان — درخت بید مجنون را دل بی کینه میلرزد

بزیر خاک اگر مخفی نماید یکدرم موری
ز عدل روزگار از تهمت گنجینه میلرزد

من وان سر که صد سودا ز جانان در بغل دارد
من وان دل که صد ناوک ز مژگان در بغل دارد

رود تا کز رهی سد دل یکی اندر ثنای بلبل
بجای گل اسیر عشق افغان در بغل دارد

ملک را در فلک تنها همی بوم عشق انگارد
اوای که ان زلف پریشان در بغل دارد

کمل هر بوستانی را که بینی زیر سبزان
گلستان ز داغ یاسمن پنهان در بغل دارد

تو بر جسم وفا لودم ان از رو میترسم
که اه سینه مجروح یکان در بغل دارد

دو چشمم گریه الود دلم جون بید لرزان
که اشک و دمدان نوح طوفان در بغل دارد

زاه سرد مظلومان حذر مخفی کن برای
بزیر ابوده صد پیکان نهان در بغل دارد

راز تو کلام است که تقریر ندارد
نامه تو بیان است که تحریر ندارد

شبگشت چو خانه و بگردش دوانم
در کنه کمانست که تحریر ندارد

مسجود بکواکب شدن یوسف وحدت
رونش نشده خوابیست که تعبیر ندارد

صد سال در ین ره نکند مرحله طی
کز راه هوی عشق تو شبگیر ندارد

سودای سر زلف تو در سینه نهانم
دریای دلی نیست که زنجیر ندارد

از جنبش بادی چو بر اخانه خراب است
این خانه خراب اینهمه تعمیر ندارد

با عدل بر اکوشش اجابت سنوا نیست
این نامه من سبق تو تاثیر ندارد

ز بخیدن معشوق تعجب نکند از یار
تقدیر الهیست که تدبیر ندارد

در رهن عشقان

در رهن عشق دم از عشق جرات
مرغی که هوای گل کشمیر ندارد

مخفی بجزان ساز که لبستان تمنا
چون نقش خیالست که تصویر ندارد

هر کجا فوج غم عشق تو شبخون دارد
پای جود غل ازان سلسله بیرون دارد

لاف دانش مزنی گر غم نادانها
دل پر داغ نه خاک خلل دون دارد

گشت یکدار رسی نامه عشق تو دلی
کس ندانست که ان نامه چه مضمون دارد

روز زشت و در فلک دشت و در اغوش منت
زلف اهنب بمن کرد کس دون دارد

ناقه گر گرد علط ره بحرم یابی تست
فیض صد کعبه سر تربت مجنون دارد

بر سر مردن از عشق کسی را که مرام
دیده از گریه مسامات جیحون دارد

دیده از اشک تبی زان لب و دندان مخفی
که لب و دور نظر بر دل پر خون دارد

بار موج سیل اشکم دم طوفان میزند
حسرتم سا رد دیده ام صلوی نعمان میزند

این سر شوریده سودای مجنونی مجو
دامن دل دیوانه دم از دامان میزند

جمع جمعیت سودای دل گمراه عاشقست
تشنه ای گردد کز رو زیر پیکان میزند

بنده عشقم که هرگه نا بدزد بر رکاب
بی محابا جوشنش را بر قلب ایمان میزند

هر کجا خواهم نشینم از پی برخاستن — خاطر افسفته هم دست بدامان میزند
لشکر درد انوده ام پنهان بزیر پیرهن — بر تنم سر مو کر بینی زخم پیکان میزند
اش افروزان چدر از سینه مجنون کم باز
اه اشتاک را اتش بدامان میزند

جانب اهل نظر کر نظری بک شاید — از در غیب روی تو وری بک شاید
طالبان بر هدف خرخ زند تیر دعا — از کمانخانه دل کر سنجی بک شاید
شاهبازان نو بر تکه عرش پرند — بهر پرواز اکر بال و پری بک شاید
دوستی مکتب خرد ار حرم در کوشم — کی در خانه بهر سنجی بک شاید
کر در کعبه بروی بک شاید بحقی
صد درم کر بروی در بک شاید

از جفا اهل وفا را نقص پیمان کی شود — جان نثار متبع استغنا شان کی شود
عاشقان را خواهش خرخواهش معشوق بس — نا مکسان نشکفد بلبل غر لنکوان کی شود
تا بپرسش نی نکردی با پرشانی کمال — جمع جمعیت بهم دست و کریبان کی شود
نیستی اند وجود هستی اهل وجود — کافر از حرف مسلمانی مسلمان کی شود
تلخی زهر شکیبای کلید قفل است — کار بی سامان زبی صبری سامان کی شود
کریم را

کر نه اداردی غم کو بندد حرفی بر نیست — بر جراحت بنوشش الماس درمان کی شود
تا نکردد سلسله افروزش دیکم حسد — شرح لولف بر سر بازار ارزان کی شود
در ندانی در نیابد با طلبی بی تک — حاجت دست تناول تا نکدان کی شود

بدت درد اکر یابم بصد جان میخرم
جنس نایاب است ای مجنون فراوان کی شود

جا نکه در حرم خاص کس نمیجهد — در دل سینه تنکم نفس نمی کنجد
بهر دیار که فریاد عشق بر خیزد — دیکر نشستن فریاد رس نمی کنجد
در از کردن محمل برای لیلی را — که در طریق محبت جرس نمی کنجد
نهاده پای خیال تو تا بخانه دل — مرا بدیده خیال نوس نمی کنجد
کرفته تنک خیام غم تو در اغوش — که مرغ روح مرا در قفس نمی کنجد
بدکران لب شیرین لب ادب کشای — که با جلادت لبهان مکس نمی کنجد
شراب عشق کشد بیدلان از ان مخفی
که در پیاله محبت عسس نمی کنجد

سرشک دیده ام امشب چنان مستانه می اید — که همداری برون از تن دل دیوانه می اید
بجای سبحه شد عمری بدستم پیرهن تسبیح — نهان در دیده مردم مکر پروانه می اید
بجوش اغشته دل چندان بزیر خاک پنهان شد — که بوی خون دل از خاک این ویرانه می اید

مشو مغرور جاه و مال کز بحر هوس اندک
صدای کنج قارون از پس و پیش تو می آید

ز بس مغز خون خورد و دارد ز راه بیهودگی بر دم
بطوف مشهد و بیرانه ات فرسنگ می آید

گرفتم از جهان انصف بهم چشم غم مخفی
که در چشم جهان عاقبت بیگانه می مانی

248

بهر جا رو نهی این گرگ دون همدم نمی گردد
بهر مراد دیگران هم گردون خم گردد

نیستم آزرده خاطر چون بدور روزگار
شادمانی دست در آغوش نایم میدهد

این دل اداری فلک تا شانه با ما میکند
رسم و آیین است کز دوران ارم میرود

حسن جز بان بایند از ناز بر جا بر زمین
بیجو مجنون صد ز لیلی را فرا هم میرود

نیست او بیدرد رخم عشق را آلت شناس
کی پری عیسی مریم بهر مریم میرود

شیشه را یک دم هوس ساقی کز اهل دون مباش
حیف می آید بران عمری که در خم میرود

مخفیا نزد یک اهل همت از دون عیش
چون زبان آنرا که دیگر نام جانم میرود

249

لب که بیداد و ستم بر من ز کردون میرود
مرغ روحم از قفس هر لحظه بیرون میرود

خورده ان خون جگر چندانکه چون مینای
جای ایستاده ز دیده من لک گلگون میرود

ایجان

ایجان جا کرده مهرت کز درون سینه ام
لبسکه در دلها حیات بیرشنجون میرود

ایجوان کز شور دریا و خطر میں ناخدا
کشتی نخت زبون در هر چه چون میرود

مطلب از جاه و بزرگی دل مبند ای دوست
ورنه مخفی در پس هم کنج قارون میرود

250

دوش در خواب من این مایه طمار آمد
مرغ دل در قفس سینه به پرواز آمد

هر صدائی که ز پای قفس دل بر خواست
نامه بر خواست که از ارام دلم باز آمد

گر نیاید ز کفم دامن وصل تو عجب
شکر الله که غم هجر تو دمساز آمد

گر رود جان نرود از سر کویت مخفی
خون دل خورد و پس تا بوطن باز آمد

251

عاشقان را همه دم مشق جنون باید کرد
از دل اندیشه بیهوده برون باید کرد

گر نه لب تشنه خون است و دم قطره چون
دیده حیران که در پی واقعه خون باید کرد

رفت بستان گل و غنچه دامن بشکفت
گریه خون ابر مران تخت زبون باید کرد

میدان یار با غیار ز مردی نبود
زن که از خانه بدر رفت برون باید کرد

رفت مخفی چو دل از دست و جنون کار خرد
بعد ازین بهتر ازین مشق جنون باید کرد

محبت تا بوادی خیزم رهنما باشد
دلم در قید زنجیر سر زلف دوتا باشد

252

گشاده دیده گل را به بیند مالبلبل
اگر بوی ز پیران بهمراه صبا باشد

بریدم آرزو طن الفت بغربت درگرفتم جو
که در رستم وفا بیگانه از آشنا باشد

زناکامی بدر رود دل نه من تنها گرفتارم
بعالم هر که را بینی بدرد و مبتلا باشد

مکن اندیشه ماضی مشو در فکر مستقبل
غنیمت دان زمن دم را که مردم کیمیا باشد

چو تقدیر خداوندی بردن از حد تدبیر است
اسیر فکر عالم مخفی کسی چندین چرا باشد

بوی جان از نفس سوختگان می آید
که نسیم سحری مشک فشان می آید

253

سر ما مدعه در دل غنیم پرور ما
راز سمعیت که از دل بزبان می آید

لوح را معجزه الوقت مسلم دارم
که ز طوفان محبت نگران می باشد

مدد
زلفی
254

من و آن حلقه زلف که ز بحر صفا کردد
دل و آن پیر بوحشی که عالم را صفا کردد

تمنا زم زلف خوبان را که هر سایه افکندن
کهی سنبل شود بر رو کهی مال بها کردد

مکش دارو دی بینای جان بیهوده در چشمم
که در محشر کرفاران غبار تو تیا کردد

تیامد بوی پیراهن بغیر از جانب یوسف
تمام عمر اکثر یعقوب در بال صفا کردد

سپردم دل بسودایت که شاید تا توانکردم
چه دانستم کزین سودا دلم هم بینوا کردد

نه با بیگانه بنشینند نه با خویش تو دارالفت
دلی کو با سر زلف پریشان آشنا کردد

255

ز تاثیر جنون مجنون حسن مشهور عالم شد
رسد تا کجا چون مشک و خود بوی کجا کردد

بهنگام جوانی مخفی محال است
که بنشیند کسی کز همنشین خود بناکامی جدا کردد

دلی کز محرم درد تو دارد لمعه با کردد
چنین بیدرد بیگانه آشنا کردد

256

رود زود داغ جدایی دل هلاک سوزد
دران زمان که دلی از دلی جدا کردد

بهر دیار که کرد بلا بر انگیزد
مرا بدیده امید تو تیا کردد

مکن تکبر جاه و منال زیر دولت
که از ادای محالف غنی کوا کردد

من و محبت و سر هوای سودای
که سایه انس بسرم سایه بما کردد

شب تنک دست و شمع می روشن بزم ما
صبح شد و رخواب غفلت چشم بما وا نشد

برخیار آلوده می ایستد آتش آب
آب و آتش ز هم نیزم میکشان نیکجا نشد

بوی یوسف کرد پیدا دیده یعقوب را
ورنه از باد صبا چشم کسی بینا نشد

ظاهر و پنهان ز هر خاطرم در روزگار
فتنه کوکان نکرد بر زبان برنا نشد

بی مرادی همچو من در هیچ کاری کس مباد
بی مدد کاری ز پیری فطره در دریا نشد

نی مرا آرام در مشهد و نه در وادی قرار
همچو من در عشق مجنونی دکر پیدا نشد

شد جان مخفی دل ازدست تم که هر خید جستمش
در دردن سینه ام نام و نشان پیدا نشد

غنچه لعل لبت گر از تغافل نشکفد — نشکفم چون بلبلی گردیدن گل نشکفد
گر صبا را دل نسیم سبزه سوی چمن — غنچه را دل در دردن سینه چون حاصل نشکفد
بردماغم منجور دار بید تا غمی بوی گل — خاطر اشفته ام زر نشاء هل نشکفد
غنچه طبعم می خند دلشور ستان هند — بیت باران که ز گلزار گاهل نشکفد

پایداران تحمل کش که مخفی عاقبت
در بیابان نالهٔ را دل از تحمل نشکفد

تو میدز دیدار تو تا چند توان بود — تا چند به امید تو خورسند توان بود
لب تشنه و دل خسته و سر گشته و وادی — با درد غم هجر تو تا چند توان بود
بیمانه امید چو لبریز شکست دلا چند — با درد غم هجر تو تا چند توان بود
گر کلفت و شنود غم هر روزه بیفزاید — صد سال بر نجیر بلا بند توان بود

مخفی قدح توبه شکن بر لب دل ریز
یک نشه جبین چند ز سو کند توان بود

در دلم تا کی خیالی جام دنیا بگذرد — بر سرم تا چند این آشوب سودا بگذرد
بگذرد هر گه خیال عافیت بر خاطرم — شعله آه دلم از سقف مینا بگذرد
در محبت مبغز امید بر سر بار از عشق — بر سر عاشق ز سودای چو تو غوغا بگذرد

شب شود هر روز بر امید فردا روز من — حیف این نظری که بر امید فردا بگذرد

بعد از این مخفی دمی یا سر دلی فارغ زغم
تا بکی عمر گرامی در تمنا بگذرد

مستم از خود کدرت آه سحر آفراخیلی دارد — زهره آبوده تیری ناله انداخیلی دارد
ستمگاران نمیدانم گر اغارت کند اینسان — بناه ناله وآهم هوای تاخیلی دارد
نه بروی داد دل را فلک از من دعا کردی — ز مهر امتحان یکبار دیگر تاخیلی دارد
دل افسرده ام تا کی در دن سینه ام باشد — چو گل بیرده شد ارد ست خود انواخیلی دارد
اگر پروانه را سوز و پر و بال عجب بود — دریں آتش سرا پا شمع جان بگداخیلی دارد
بنای فانی تهی بر روز بر قصر اجل از تو — ز مهر دین مخفی خانه ز سیم ساخیلی دارد

ترا حرف غم دنیا تمام عمر شد مخفی
بگفتار آخرت هم ساعتی پرداخیلی دارد

مستان شب مستی در میخانه نه بندند — در را بر خ محرم و بیگانه نه بندند
نا رازدهان می و ناخاسته بگردد — اول دهن شیشه و پیمانه نه بندند
در بزم طرب سمع و گر نور نه بخشد — خاکستر من بر سر پروانه نه بندند
ارباب سخن عمر گرامی بعبث رفت — تا کی سخن لوح چو افسانه نه بندند

تا هند و فا صورت نقصان نه پذیرد
مخفی تو دم عهد بر لکانه نه بندد

دل ز دستم رفت یاران کار جان دل کنند — مرغ دل را بیش مارند تا بسمل کنند

بیش لایعقل ز دانش دم زدن دیوانگیست
گفتگوی عقل را با مردم عاقل کنند

دل در دون سینه دارد دل نمی یابم نشان
نکته سنجان معما حل این مشکل کنند

زندگانی عاقلان را خواب حیرانی بس است
حیف او قاتی که صرف صحبت جاهل کنند

بیکه بر دل داغدارم لاله رویید بر زمین
بعد مردن گر مرا در دفن بر سر گل کنند

بیکسان ساغر بدستم جلوه پی در پی دهند
تا رخ خام از رد و دم مست لایعقل کنند

شد شناسائی کشتی عمرم بطوفان بلا
دیده و دل تا بکی اندیشه ساحل کنند

من و عشقی که آتش شمع جانسوزم کرده
من و دستی که خار محنتش دامان من گیرد

چنان سد روشنی در دیده ها پیدا کرد در تهه
چراغ روشنی از ظلمت زندان من گیرد

ز تاب اشک دانستم که یخ آورده و میترسم
که غلام را بجان موجه طوفان من گیرد

عرق بحر اندوه و بامید خرستم
که شاید دستمن یاری کند جانان من گیرد

ز سینه شعله آهی بر انگیزان کرده ام بیخبر
که شاید از نسیمی در حرم سوزان من گیرد

کدام دل که پی افتنه نگه نزدود
کدام دیده که آتش بخاک ره نزدود

دلی که جرعه کش باده محبت شد
بسیر میکده و طرف خانقه نزدود

به آب لایزه دگونه اگر بشوئیدش
ز دودی بخت سیه کونه سیه نزدود

هزار جور ز دوستم بلک دل خراب نکرد
که بر ولایت ویران امور شه نزدود

ز گفتگوی رقیبان مرو ز جا بخدا
کسی که محو نگه شد ز جا بیکه نزدود

بیجکه باد جا

هیچکه باد صبا را ره بباغ ما نشد
تازه از بوی گل هر گز دماغ ما نشد

خون دل جمله بدامن ریخت بهر طرف چمن
یک گل خندان کنار و جیب داغ ما نشد

نشاء مستی چنان ما را گرفت از عنبای بخت
نیمه جوش دل شرابی در ایاغ ما نشد

بیکه دارد تیرگی بخت سیاه ما نشیبی
از برای امتحان روشن چراغ ما نشد

تخلص از مهد الف در لباس بار و زگار

کو غمی دردی که زو دل در سراغ ما نشد

بسینه آتش خون تو تا وطن دارد
دلم ز داغ محبت چمن چمن دارد

ز تیغ عمزه خوبان در دن سینه نهان
چه زخمها که دل ما توان من دارد

ز دست جور حوادث دلم چو غنچه گل
هزار چاک بهر طرف بیرهن دارد

بزیر خاک تنم را چه حاجت کفن
شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد

دماغ خوبان سخن تازه میکند لخلخی
بیان ز لف سخن نافه ختن دارد

گرفتاری که داغ دل ز بر بر بر دارد
ز خون دیده دامان را به از رنگ چمن دارد

ز خوبان دهان چه بگذشتی چه در گلشن چه در گلخن
گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد

کهن ز ایست این دنیا نگاری کز ازل سوی
نهان در زیر هر خشتی هزار آئین کهن دارد

سر در صحرای محشر را گر رنگ گلستان کرده
اجل پنهان بزیر خاک خونین کفن دارد

دل عمدیده لخلخی ز یار غم نمی نالد
فغان از نا توانیهای جان خسته تن دارد

سودای عشق کرد زماغم برون کشید — یار بت جفا ز دلکش و باغم برون کشید
کیرم کز خم سینه و مرهم شود علاج — از دل چگونه ناوک و داغم برون کشید
نی بلبلم به بلبل و نی قمریم بگل — خواهی ز زاغ و خواه ز باغم برون کشید
کشتم چنان ضعیف که از ضعف خویشتن
مخفی در دون جامه مزاغم برون کشید

در تمنای لعلت مینا اگر بسا کرد — لخت دل بیحساب از دیده چشمم بر کشد
هر که بر ما دلو مینو شد ز ان ماه جلال — کرد در دون کعبه مسکن امدوس ما کشد
لشکر ما بر دو زانو کعبه در دل یار شیخ — کر نسوزد انتقام خود ز خاکم کشد
یوسفی چون آمد ز ان ماه وای یعقوبا چنین — سبزه کز از تربت من بعد مرغان کشد
هر کرا لب بند جام محتسب باید بدین
هاچو مخفی نی ز غلش سلسله اندر نشد

گر بادو صاحب دره بیغام بگوشش آرد — بیهوش محبت اشکل گر بهوشش آرد
ساقی قدحی بر کن ز ان باده که از عکسش — در سینه زند مستی دل بخروشش آرد
من بنده ان زلفی کز سلسله از اوال — در قید گرفتاری صد حلقه بگوشش آرد
گر بزم طرب امشب کیفی بس اندارد — خورشید چراغی را بر کرده بدوشش آرد
مخفی بدرون دل از اتش نا یوسی
تا چند تمنا را چون دیگ بجوشش آرد

فغان بلبلان امشب بدلکش اثر دارد — مگر وردی دلم اهی بدنبال سحر دارد

بلکی نی

بکین من کمر بسته تکمر این نخجیر بر کشته — که از روز ازل کر سر روز بر جانم سر دارد
بخانم کی شود حاصل بابی که شد عمری — ستم از اردی قدرت چیست با من دیگر دارد
جفا جو با ستمگار حذر از راه مطلوبان — که تیر راه مطلوبان نهان در کمین اثر دارد
کهی پروانه میسوزد کهی شمع جدا بها — بعالم هر کرا بینی تو داغ بر جگر دارد
مگر جشم است سر تا پای این چرخ حقایه — که هر جا مردم این کنج تماشا در نظر دارد
شدم لعبوب هر ان فریاد روی هر ان — بسر را بستان مهری که در خاطر مدر دارد

بکار کس نمی اید هنر مخفی در این عالم
خر عیسی هر مدانست اگر در کس ز دارد

دیده را با دل مگر دوشش اتفاق افتاده بود — کز فغانم چرخ کردون در فغان افتاده بود
لشکر از درد جدای مهر اری دا ستم — نا لهای زار زارش تا صبح طاق افتاده بود
بر سر هر خار مژگان لختی از دل پسته بود — چاشنی در دهجران در زبان افتاده بود
دفتر و انشوران را من مرتب ساختم — ورنه ان اوراق عمری بی سامان افتاده بود
حشم چون آلوده مخفی را دل تنگ تا سحر
امشب از بیطاقتیها خاطران افتاده بود

نا رخاکم ته خاک نشان خواهد بود — حشم امید بهر ان مگران خواهد بود
برامید کمل وصل تو بهر شام و سحر — برغ روحم بهوا نغمه زنان خواهد بود
نقد جان زاید و جنس محبت بستان — تا بکی فکر دهم و سود و زیان خواهد بود

Library Digitised Collections

Author/s:
Nimat Khn l; Nsir-i Khusraw1004-ca. 1088.

Title:
Jangnmah ; Dwn-i Makhf

Date:
1268 [1852?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23277

File Description:
Part 2

برادر اشک ندامت دیده ما جوشن زدم

با امید وصل او بیخود در بر هم دوخته ایم — صبح شادی طلوع از شام دیده ایم
تا سحر دل را ورق گردند ظالم تا سحر — نقش هر دو پای را در چهره هم دیده ایم
حیرتم کس ایدل را نکرد از اشک پاک — حلقه ما را محرم هر عافیت کم دیده ایم
سبزه نمکی شود دیر اگر روید بلند — ما که در صحرای هوس از اشک شبنم دیده ایم
دست و پا بیهوده ایدل هر تلاش من زن — کیست مطلب را ز دون از دور عالم دیده ایم
در بروی خنده و مشق عجز حاصل کرده ایم — اشک حسرت بازدان بر روی ادهم دیده ایم

کی دراید در لطر مخمی نباش غافیت

ما که نقش بوریای مسند جم دیده ایم

ما که چون مجنون ز سودای جنون دیوانه ایم — در دو عالم خون و خشم فرزانه ایم
شعله ها بر سر در از محبت در جهان — از برای سوختن هم سمع و هم پروانه ایم
نشیه ما خواه بپذیر ای خوشا بی تابی — ما خمار آلوده جام صاف جانانه ایم
بسکه دل آزرده ایم از محفل اهل جهان — روز و شب در سر ک فکر این و من ویرانه ایم

ما خمار مستم

105

ما خمار مستی شبهای مستان دیده ایم — از تبسم قلب بدخواه می ریخته ایم
قدر کو نیست خواهی که در اربیرون — ورنه ما هم اندرین دریا دری کنار ایم

صرف لهو و لعب شد عمر گرامی من بسور

روز و شب مخمی چو طفلان گوش بر آواز ایم

بسکه دارم شور دل خود را بر آورده ایم — سینه را در سعله دل خون سیمرغ بریم
شد بهار عمر و دور خمار من نشد — دوستان معذور اگر مینا بساغر بریم
بهر اب زندگانی می بهر اخضر نمی — نشکه اسعفا ز اب حوض کوثر بریم
افتاب اسمان تمیم ز سر حجاب — بر علط از مشرق اقبال خویش سر بریم

در لباس فقر دارم ناز سلطانی که

ما خسم از روی خوشش بسر بریم

نصد صراحان معنی را روان در شکر است — ما در اقلیم سخن من شکر ریزیم
نسبت کرمان و بر بر دارد این فرخنده — دست حسرت خون بلبل بوسه بر سر بریم
سنبل عنبر شمال حسن نو بر دانه دار — بر امید سعله شب ما سحر بر بریم
بر نیاید از درون خار اوری بیرون — عمر ها شد من حزین در حلقه بر دریم
دور شد ما دسمی ال بمیر چون کم — مشکه لاف دوستی مال حیدر میزنم

بگذری گر یکقدم مخفی ازین دون همتی
در گدائی طعنه با شاه قیصر میزنم

ز جور اهل ستم دوستان چه چاره کنم
بغیر از آنکه گریبان صبر پاره کنم

میان مردم بیگانه راز پنهان را
چو نیست محرم رازی چه آشکاره کنم

کجاست جذبه دیوانگی و بیهوشی
که از میان جفا پیشگان کناره کنم

خمار باده مستی و چشم خواب آلود
ببزم باده کشان تا بکی نظاره کنم

ز توبه چون غرض ما همان پشیمانیست
بعزم توبه چه حاجت که استخاره کنم

شب فراق تو از بس بخاک ریزم اشک
تمام روی زمین را پر از ستاره کنم

زمانه بر سر آزار ماست ای مخفی
بیا که خانه دل را ز سنگ خاره کنم

آتشی کو که بدل سوز دگر تازه کنم
زین کهن باغ جنون را بجگر تازه کنم

مشک سودا زده ام مشق جنونم چه عجب
بر سر داغ اگر داغ دگر تازه کنم

چند بر باد سر زلف تو از سیم اشک
بر لب جوی نظر سنبل تر تازه کنم

هر لب از باده

هر لب از باده بگلزار چو مرغان چمن
مژده آمدن باد سحر تازه کنم

باعث گریه شام و سحر است مرا
که ز خوناب جگر باغ نظر تازه کنم

ترسم از گریه من قیمت گوهر شکند
ورنه زر چون جگر رنگ گهر تازه کنم

مخفیا چند ز جور فلک سعیده باز
همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم

دردا که ز قید ستم آزاد بگشتم
یک لحظه ز غمهای جهان شاد بگشتم

تا بود شکافنده خارا مژه ما
محتاج دم تیشه فرهاد بگشتم

تا جوی تو ویرانه گرفتم درین دهر
نزدیک به نزدیکی آباد بگشتم

تا پای طلب در ره عشاق نهادم
سرگشته درین بادیه چون باد بگشتم

هر جا که در آمد سخن از درس محبت
شرمنده ز شاگرد و ز استاد بگشتم

تا سفینه سلسله حسن تو گشتم
پاینده سر زلف پریزاد بگشتم

تا بلبل عشقم که به واسطه مخفی
صد قفس و حیله صیاد بگشتم

تا چند خوش نشستن بهر دماغ مردم تا کی توان گذشتن هر طرف باغ مردم

صندوق سینه من رشک گلست گلشن دارم ز بس نهفته در سینه داغ مردم

افسردگی فزاید ساغر بغیر دلبر زهر است نزد دانا می از باغ مردم

بیهوده چند مجنون سر کشته بیابان لب تشنه و بر سینه بهر سراغ مردم

بر طبع اهل مجلس مهی گران نماند

پروانه جان فشاند گر بر چراغ مردم

ره بوادی جنون با دل پرخون رفتم با امید از در امید چو مجنون رفتم

دیده از اشک تهی گشت و بهم پاره نشد بسته لب آخر کار از لب جیحون رفتم

با چنین سعی چو بگشاد گره از کارم صد گره در دل از سلسله بیرون رفتم

ناله زار دلم چون به اثر کار نساخت همچو فرهاد دل آزرده و محزون رفتم

نرساند ز پس پرده رخ فال مراد سالها بر اثر بخت نمایون رفتم

بر نیارم من از اندیشه این راز برون کاندم بر چه و بار چنین چون رفتم

باش مهی تو درین خانه که از آتش دل

من چو فانوس

هو الغنی

من چو فانوس دم صبح به بیرون رفتم

منم که زخم غم خوردن خروشیدن نمیدانم بجز خوناب دل جامی نوشیدن نمیدانم

من آن پروانه عشقم اگر سوزد مرا شمع ز استیلای عشق او خروشیدن نمیدانم

بگو راز دلت با من که من از ساده لوحیها چو طفلان راز از غیر تو پوشیدن نمیدانم

زمانه جامه محنت دریدم که میداند لباس عافیت را طرز پوشیدن نمیدانم

نبردم ره بمقصودی درین وادی از آن مخفی

که در راه طلب آیین کوشیدن نمیدانم

ای دیده بیا تا بطرب نام برآرم سامان نشاط از قدح و جام برآرم

بر زخم دل از غم نمکی پاره فشانم در دیده دل سینه خود کام برآرم

مردانه درآییم بمیدان محبت نامی بجنون در صف ایام برآرم

مائیم که از جذب محبت بتماشا خوبان جهان را بدر و بام برآرم

گر سینه پاک گشت تهی از می گلگون

خوناب دل از دیده با بر ام برآریم

ما بعاشق پیشگی با نام بیرون کرده ایم — رونق در کار و بار نام مجنون کرده ایم

بسکه خوناب جگر بر خاک ره افشانده ایم — دشت و صحرائی جنون را دجله خون کرده ایم

قامت سرو چمن دیگر نیاید در نظر — تا نظر بر قامت آن سرو موزون کرده ایم

انجمن آرای عالم گشته حسن آفتاب — تا لباس چرخ را از راه گلگون کرده ایم

مرد کاری مخفیا دیگر نمی آید برون

بر سپاه اندر و از بس که شبخون کرده ایم

تا بغم همدم شدیم از محنت و غم فارغم — تا مصیبت تا گرفتم خو زمانم فارغم

بس صبر ما گرفتاری و آزادی یکیست — همچو مجنون از بد و نیک دو عالم فارغم

تا بر لب و با داری قناعت کرده ایم — از چنین در بیم کشیدن های جانم فارغم

ما ز نشتر لذت درد جراحت یافتیم — ما جراحت خو گرفتیم و ز مرهم فارغم

بیش و کم گردید چون قسمت بدیوان ازل — تا بوکل پیشگان از بیش و از کم فارغم

گریه زاری بمظلومان

گریه زاری بمظلومان ندارد چون اثر

مخفیا صد شکر کز اشک دمادم فارغم

دوش اندیشه بتخانه چین میکردم — چون دل تا بسحر نقش جبین میکردم

از پی باد صبا بی سر و پا میرفتم — بر نفس باد دهی بار پسین میکردم

تا اثر از دل من غیر نیاید چیزی — چون لب دل شدگان ناله حزین میکردم

گفتگوی سخن عشق من امروز نیست — مشق سودای جنون وقت چنین میکردم

شد سبک سوز خرد هر که مرا مخفی دید

کاس سودای مرا پرده نشین میکردم

بیا ای دل که بر خاک خرابت خویش گریم — بسان ابر از چشم پر آب خویش گریم

باشک افشاندن چشم بگردد سوز دل کمتر — مگر خود هم برین جان کباب خویش گریم

ببزم میزند مستی نمیگیرم من آسانی — سرانجام شب وصل شراب خویش گریم

گهی خود را چو پروانه زنم بر شعله آتش — گهی چون شمع در زیر نقاب خویش گریم

ببرد صبح امید من که اندر شام نومیدی

ببیا تجی له عمر شتاب جولس کرم

مینوشم باد و از غم سکاب میکنم رازِ خود با غمک رخود حکاب میکنم
میدهم بر باد هر دم دفتری از عمر خویش حاصله خود را بدین خوشی عذاب میکنم
رو بیابادی نمی آرد دل ویران را شتک عمرها شد عمر صرف این عذاب میکنم
بسکه چون مجنون جنون عشق در من غالبست در حریم کعبه لیلی را ربابت میکنم
ای سلامت رو مزن شنگ ملامت بر سرم گر سلامت جویی از من هم سلامت میکنم
رو بخاک افتاده گیهای هم اگر در راه تست ما حدایم از تو بر سر جای حسرت میکنم

از ندامت اشک حسرت میکنم در دیده جمع
مخفیانه سان صحرای فنا بت میکنم

پیر کنعانم رکربه جسم سر کم کرده ام روز شب خشم از ره پسر کم کرده ام
سوی کنعان میبرم از مصر بوی پیرهن از هجوم بیشمار غم خبر کم کرده ام
قطره خونم در سم در سینه دل نام او وان هم اندر موج طوفان نظر کم کرده ام
مرد میدانم بلایم از رو تنهای تست همچو نامردان در این میدان حشر کم کرده ام

رکم سر و از سر طمعه ماند یار منکه در راه فناعت بال و پر کم کرده ام
کمر بی هنگامه خورشید را هم حد قدر منکه از لحد سیه شام و سحر کم کرده ام

حث و جو بیجا صلت نجی در بن کرد اند
کوهر مقصود در اجای دگر کم کرده ام

میروم تا بهر خود دیرا به پیدا کنم قدر ان دیرا به از هم جا به پیدا کنم
دانه دانه از ان زیرم که بهر دام دل از سر شک دیده اب و دانه پیدا کنم
در سیاهان خون از بهر صحبت دانش نیست از فرزانه و دیوانه پیدا کنم
نارنم سر بجه در ریف پیر ادان عشق از سر انگشت محبت شانه پیدا کنم
شد بهار عمر و باغ از رد خورم نشد میروم تا کربه مسکنه پیدا کنم

ره بیابان سر شمعی از برای سوختن
کز ربوبان و بری پرواز به پیدا کنم

بهار امد حریفان شیشه پر مینوان کردن بزم سلطان حاتمی پیمان کردن
امید وصل اگر تا شبانان محبت را بیک اندار کامی سر طی میوان کردن
خود رد عشق عالمت شد بهر بیمه پرداز تو اوی یار فانون از ترک نتوان کردن

مرا ره دلی محنون خود اگر بستد بسی — در پس ره محمل خود را سوی لیلی توان کردن

تمام عمر سندر آن نخفت صرف عشرت شد — بر خم سند باد کوشه کبری ممکن کردن

حو جام جم تهی بر لب ز روی صدق دل گیرد — دعای سرداران حرد کی ممکن کردن

ز حد بگذشت ان مجنی بسی سبهای بدمستی

حمار انوده هم یک صبح پی پی ممکن کردن

عاشقی باید بکوی یار بسیار امدن — داعها چون لاله بر دل دید و خونبار امدن

در طریق عاشقی بسیار دور از راحت است — عندلیبان می ارجارت سوی گلزار امدن

عاشقی یعنی که نبود محبت اندوه و غم — نی بسر باغ رفتن به بهار ار امدن

نسبت رسیان نجه در ریف بر بر و بیان رون — در درون کعبه می باید بر یار امدن

در محبت مدرک جان و سرک دین شرط است

نسبت مجنی کار هر کس سر سر دار امدن

دوستش چون ماه حمالت سحاب امد برون — واله و سندار سوی احباب امد برون

بوی روح افزای امد بر دل از کل — بوی خون بسبلدن از گرگلات امد برون

بسکه کردم گریه در وادی بحران بعد ازین — جای اب اردیده من خون ناب امد برون

ہر دم از ابر جدائی

ہر دم از ابر جدائی کسه چون ابر بهار — جای اشک اردیده من خون ناب امد برون

تا کی را امد عشت مجنی در دون خانقاه

نسبت در و بر ستی از شراب امد برون

تا کی ز رخسار ان مه از حجاب امد برون — غنچه در گلشن حسرت از نقاب امد برون

ماه من بگشت برامد یا بنبد ماه عید — هر که ابر اردیده کفتا اصحاب امد برون

ما وجود کریه امنت را تس دل تا سحر — لخت لخت دل ز دیده چون کباب امد برون

ہر ضمیر مرح دلهای کرمبار ان حس

طره ریف نبان ما بح وبا امد برون

میدمد بر دم رواج کفر استغفار من — منعراند رونق تسبیح زنار من

عکس منبای می من جام را رونق دهد — طعمه بر خورشید دارد دسا ر دیوار من

پیش شمع حسن مهر بان من ان مروانم — کر حمالت سمع کردد ان در دانه دار من

مرح روحم خون سمیدر پس نا تس حکرنت — از حرارت شعله کردد دانه منقار من

حس از ارزل وصالی ابعد حاجم — شاد میکردد دل دسمی خوار از ار من

دیده ام اسود کی پس در تست افسرد کی داردی محبت نخواهد این سمن‌بن

برچین زمن بیش مخفی داغ رسوای منم
داغ دل چیدا نکه جوانی هست در بار ارمن

می کمل روئیت ندارم زنده جان خویشتن غیر کمل بیش نخواهد آسمان خویشتن

نیست چون صیاد در کلیس حسن تو راه کرد با رقص مسکین باسمان خویشتن

برده ام کوی اجابت را بامید دعا ساختم تا نام تو ورد زبان خویشتن

کر برابد جان زنی مهرت ابد بر دن داده ام چون معجزان در آستین خویشتن

اشک چون ریزد در چشم در کنار ارزد کر برون آرم دل را ارمغان خویشتن

سمحو مخفی مکلس در عاسی بزدی باحت
با نخت ابد رداد اول جانان خویشتن

کار معشوقان نمک نیز رحم نهان ارحق کار عاشق سمحو کمل در پای ان جانان ارحق

ست ابسان پنجه در ارف پیر دیان زدن خون دل از دیده هجی نابد ابی ارحق

کر سعادم داغ عشق بر جکر محمد در دار تا غبان را میرسد کمل در کریبان ارحق

محبت بکانه ران دارم عمر برای آشنا کار درشوار باشد سهل چون اسان ارحق

دیده خود بر کش

دیده خود بر کش مخی ذکر مالی توان
نعد بحر جوابش را بهر سوزان ارحق

کر بسی سحن داری دم از دم مسکین در دم رد و بازی ایاده بر سبی ارزن

در صحبت تد مسان چون مسکین بر جیز بر شیشه می غافل مسان شده دشبی ارزن

مردم رحموری نا کی می انکوری با بوریکس ارزی با جام ابسی ارزن

داری سر پروازی امداد ارمند کن هر جا که در مالی بر کوه نسبی ارزن

اندیشه یکس مخفی بر جیز سحر کاهی
بر لشکر اعدا ب مرد از شکیب ارزن

بسکه شد خون جکر در بند کاهی موی من بر نخیزد بعد مردن از بی تابوی من

اقتباس نور از شمع کند کف اضطراب طعمه بر خورشید دارد بر بوه ماوی من

بعد مردن هم محور مخی که در این عشق
بی سر و پا به کمر دیا به تابوی من

نه سوی کلشن خجسته لطف لوان کردن نه در حرم حمالت کعد لوان کردن

نه بار قصب لوان لحظه بسر بردن نه از دیار محبت سفر توان کردن

نه بر دعای لوبس لوان دل امید نه از بغای لو قطع لطف لوان کردن

مرا ز عشق تو سوزان نهفته اندر دل نه غنچه ایست که بلبل ز حسرتش خون کرد

بگیر بیوریس دل کم نمیشود مگسی
مگر بنصر علاجی سر راه خون کردن

گر مرا شعله ای ز دل اید بیرون لخت لخت جگرم مصحل اید بیرون
در دو جوی کشت فسردن و دل امید ندارون ناله و واره بهم متصل اید بیرون
بسکه از غنچه خون شب و لم باره شود بزنم گر نشگفا صد گل اید بیرون
مهربانان حسان گشته که از رعاب یاس رشک از چشم ببنشان جحل اید بیرون
خواه در انجمن شاه بود خواه گدا لی طلب هر که رود مقصل اید بیرون

مخفیا در حسن از گر ببلبل برسم
جای گل از سر شاخ گل اید سر زون

در بهاران همچو بلبل چمه بر گلزار زن تا بپرد بال پس و ساغر شار زن
دفتر دانای وجود سر بر باد ده آتش باد اله در خرمن بیدار زن

مخفیا با مینوای مرغ خلاف نا غنیان
گل بحسن زین خلق و مرغ کوشه در بسار زن

و گل حمد دیگر

چو گل خندد بگلبن سر بر شاخ نسترن مینوان کردن چو بلبل سر بر شاخ نسترن مینوان کردن
بهار اید نشستن با نگی در جاید تمسان بپای گلبن بگره نشستن مینوان کردن
بروی سبزه گر گلبن گل در آبش دفا بلبل گل خون جگر را هم بدامن مینوان کردن
چو مهتاب غم از هجران در سر اطراف بستم بروی خود که تنها مسکن مردن مینوان کردن
مگر نخستم اگر گشتم پریشان گرد جون مخون وطن در بستوا بهای گلبن مینوان کردن
ز خاک من گلبن دامن که از بهر خدا بگشت چراغی سر بر خاک روشن مینوان کردن

ما مسد لکهای رفت دل از دست من مخفی
لکهای از مرحم جانب مینوان کردن

بلبل بغمان خنده زد بر گلستان نا نگی او در بن رونی مار از گلستان
امدل به جفا شار که در دیده بلبل فرقی نبود در گل و در خار گلستان
نشنیده چرا نجان چو بردم در گلشن چون سایه نشستم بس دیوار گلستان
بردار کند مرغ دلم از قفس من دایم هوای گل بر خسار گلستان
گل چهره نماید بر نظاره بلبل خاری که بود در سر مار از گلستان
شد فصل بهار از حسن فصل خزان شد تا چند بود مرغ گرفتار گلستان

محفی مکن اسرار نهان فاش کن افغان
بیگانه تو و محرم اسرار گلستان

خند چو بنات دل از دیده بدامان کردن — نا بکی نامه زنبداد بدریان کردن
نیست اندیشه ام از کوشی عمر دلے — باید تم زاده تیجر نوسامان کردن
کاوس مده مکن گره کوه زراه طلب — ما معدلت تو دارد از فشقان کردن
خون پروانه زبس رحمه بر سر ریزم — باد ای شمع سر از شمع شهیدان کردن

کار محفی شده و تیغ جفا در کار
کشته خند تو ان قصد اسیران کردن

بیا ادل دی باد وطن کن — خوشبوی ماله در سر دامن کن
چو گل ای عندلیب از دیدن گل — بر ازان خاک در جیب بدن کن
خدا را سرده از رخسار بردار — ز شمع حسن پروانه انجمن کن
گرفته خون ز حسرت کام شیرین — دعای سردان کوهکن کن

چو کم شد نوبت عمر تو محفی
وطن در گوشه سبت الحزن کن

رسد کاے جیبت یا می در گلستان ارسی — با پیر بردمان لگام حوالس مسیان ارسی
دعوی حسن فروی حوالس افکند ان نقاب — از بجبوان خوردن و خون جهر سهان ارسی
نیست کاری بر کسی این سیر عموران ماست — خون دل بوسیدن و همواره حیران ارسی

از گلستان ارسی

کسے چشم عاقبت بر سر موج فتنه است — باد مراد ها گل روشنے کنار کو
محفی اگر خجسته چاشنے نهاد نی
روشنے چراغ کو نوح سر مزار کو

بسکه نهادم بدل داغ تمنای تو — شعله زده از فراق آتش سودای تو
جام صبوحی بیار وعده فردا مکن — نیست مرا بعد ازین وعده فردای تو
گشت چمن غرق خون لشکر گل بیگه — خون اسیران مرخ بر کمس سهلای تو
در چمن افتاد داغ محنت بدل — صف زده چشم لالها بهر تماشای تو

از نظرت میرود عمر گرامی بباد
اه چه شد مخفی فریده تنهای تو

دام از گریه بود دیده پر آب الوده — تر ک نشتر بکند لب بشراب الوده
سینه می زنی خون جگر لبریز است — مس ازان می بکنم لب بشراب الوده
مرسد بوی دل از ناله زارم یارا — بوی خوناب دهد سیخ کباب الوده
بسر کوی تو دارم سر او نادم صبور — دیده نخست خوکرده بخواب الوده

محفی بر خطه مس از رخت سوالے دارم

لوبه یکبار کشد مست بخواب انوده

فروغ جلوه جمش چنان در دیده میدمد — کزان آتش درون سینه عود تر میخلد

شود دیا قوت اگر بندد بحسم در سر سبک — مگر خورشید را در جسم خود در دیده میدمد

ز صبح وصال نومیدی ز ما تمکین در مجلس — کنایی میبرد در سر همان سجده سجده

مکش دامن ز مصحف ای ز مصحف رویان همه کام — که مکتوب محبت را بسی سجده سجده

ببین دست زنیخا را که هر سو از غم یوسف — هزاران دست خود در سجود سر بریده

به نامیکانگان دارم نه با جو نشینان سر الفت — زبس سودای عشقم در سر هر سجده

ازان بر جوش می سجم ز سودای محبتی — که در تشش نبسود چوب سر سجده سجده

کی ای سبب یار ازین از خاک میدار کرده — بهر تماشای تو خود را این همه بر پا کرده

هم دین هم دل برده هم قصد جانها کرده — کس با کسی سر کرد یکدل نوانچه با ما کرده

ما را که رو ننمود از یک فرسخ و علده — در دیده مردمک خود را اما کرده

کی طاقت نشستن دلی فوت بر خاستن — ما ان ضعیف های ما را اسکیا کرده

ما را که در کون

Lacuna

از گلستان درنشت محبت بیا حسان بسی — مرد دانا بهتر آنست تنها نرود از کسی

نوبهار بحر بگذشت و خزان شد این چمن — همچو گل خندید باجاک گریبان از کسی

تشنه آب دیده من رخت در دریای بحر — بایدم چون نوح اندر موج طوفان از کسی

محتصار سم آب از ما جرد از خدم
با دل پر داغ چون زلف پریشان از کسی

ای صبا چون رشحه تابان ز راه روی تو — ای نمه روی آسمان گوشه ابروی تو

در غم عشق تو یکدل در جهان از زاد نیست — یکجهان دل کشته بابندی سر موی تو

دیده معنی و صورت کرده روشن همچو شمع — تو تیای دیده ها پس گرد خاک کوی تو

دست محرای فنا بالشکفد از عنوان — رخت از پس چون مردم بر کس جادوی تو

صبح عیش عاشقان چون شام ما تاریک و سیاه — تا نهاده زلف مشکین روی خود بر روی تو

بر شهیدان محبت کار مشکل میکند — می درد هر گه نسیم صبحدم از کوی تو

دارم سری و لیک پیش کس نکرد — مستانه گرد مه ابرو تو گرد

تا نم نشانه ز متاع جهان و بس — وانهم براه باد صبا بر تو گرد

تا کی بباد دیده کنم مست و هیچ تو — تا چند آبرو بخیر داب جو گرد

در سر هوای باده و در دل خیال زهد — دارم دل ضعیف بقصد آرزو گرد

یکتا زبان ناطقه تحقی که یک جهان — معنی بود نهان سر یک گفتگو گرد

زد شعله التشی بدل ای دیده آب کو — وی کرده سیل اشک مرا اضطراب کو
کرنیست کیف عهد جوانی ز کیمیا — این نشاه های مستی وقت شباب کو
حلقی ز طلم بحد گردون خراب شد — انصاف در سوال و زبان جواب کو
گفتم سیه بخواب به بینم رخ مراد — ای چشم رو سیاه سزای عذاب کو
گفتم که غرض خویش بوقت بکار کن — دست گرفت و گفت عنان در رکاب کو
هر دم علامتی ز نشان قیامت است — مهدی و صبح صادق و اوتاد باب کو
شد لحظه حساب منعم به بحساب — محقق نکات اهل نمیرد حساب کو

الله

فصل بهار میرسد باده خوشگوار کو — بر سر زده نشسته گل زمزمه هزار کو
کل بچمن گشاده دست چادر حریر نیلگون — ساغر خویشتن کرده عجب وی عقار کو
گشته هوای بوستان نو بسکن رشتی — سازد نوای مطرب و ساقی تکلدار کو
وعده وصل میدهد بر سر راه منتظر — سهل نوشتم دیده انتظار کو
نوا هوشان ز عاشقی بسته بسی خیانت — دست خیانکار بست دست بچون نگار کو
گوشه نشین دل کنم دیده دلی ز یار را — بهر نمودن رخ تو کجا فرار کو
انکه بوسه میدهی قوتی ما حصار نفس — دست منست و دامن یار ستمگار کو
وعده بعشتم دهی فصل بهار زندگی — کردش روزگار دون پیر نشد و نمیشود

رکیک جشن عاشقان

باد که در کون و مکان امکان ندارد جانو — در چشم هر صاحبدلی چون مردمک جا کرده
دیوانگان را در بلی در قید عقل افکنده — فرزانگان را در جنون سر گرم سودا کرده
از هر یک بگانه سر استاد در بسته — بابت بر سیه کافری خندان مدارا کرده
گاهم بر شان میکشد گه بر مشق طوفان میکشد — ای اشک رو رو امدون مگر اهنگ صحرا کرده

فیض کلامت میکشم بنشین سر دیوانه زا
منحنی در انحنا سحر کار مسیحا کرده

سبیل زلف تو راست موئی چه — کل امید مرا نشانی چه
دمع شور جگر ار کرد مشاهده نشد — اتش عشق تو در اب سوئی چه
من کجا و هوش برم مسرت کجا — شیشه کجا و محب مرا راه بکوئی چه
نیست گر قصد مه و مهر طواف در تو — رقص شتاب در سحر کوی بکوئی چه

کرده نصیب خط و حسن تو مجلی در نه
رو رو سب بهر دو سم روی آرد و موجه

ما بگر روی تو ار خط نشان بر خاسته — در دل تو میدهی رجان عاشقان بر خاسته
ملهبت بگرار جست نا صبها در دو اشت — عهد لبان را رجانی اه و فغان بر خاسته

چشم سکوئی مباد ابدل ازین دودمان کاشتهای بهروز از میان برخاسته
هیچه بیداد ست کز دست جفای روزگار هر طرف چون رود محشر الامان برخاسته

رند عالم را مجو الا کز دون زنهار
مخلصا کین نیک و ازکون و مکان برخاسته

رلبس از درد و بحرارت غم دردم فزون کسته رکر به کاسه چشمم لعاب نیز چون کسته
نه بیداری که در محنت به شبهایی سدم خورسند برب کجه بسوگندی که در دامن فزون کسته
چو مجنون اندرین وادی ازار دلواپه مستم که قلب سر ف نور بخر چون کسته

چنان از درد مهجوری ضعیف و ناتوان کسم
که گاهی غم سرا در دل چو کوه بیستون کسته

چو جمشید گفته گر دور نوای عندلیبان من و بادهای گلگون دل و سرهای مستی
می ارزان بر و ر هر کرنگشد منبر و شان که بر ارخنده دارد سبهای مای مستی

مت ماد و حرفیان نمراد جوئی کی
نو و باد و حمار ت من و کره های مستی

ای بوالهوس چو شیوه محزون سوس کنی باید براه عشق فغان چون جرس کنی

الهی رحم دل رسم

ای مرغ دل ز رشته ام شکم بهار شد تا کی فغان و ناله بلبل قفس کنی
از جور اهل جور چه فریاد میکنی باری به پیش عادل فریاد رس کنی
سر رشته اطاعت فرمان بری نهند سامی بیا به حوالگاه عسس کنی

مخفی چو گفتگوی گدایی نمیرسد
بهتر ز ین حکایت بیهوده بس کنی

دل من بر د شوخی سیاه دلقربا نه بدیده ماند اشکی نه بدل مرا شکیبی
بحمن سرشته هر گز چو قد تو سرو دلجو نکشیده دست قدرت چو تو نخل دلفریبی

ثبت است بر صحایف رخسار بیخبر مرسم
که فرش سر افرازی نجهان تو و نشینی

پروانه ز عشق آمد بر دار نیستی دارد با شمع مقابل شو کز دست رسی دارد
تا چند توان اخوان در کنج قفس بنشست صد شکر کزین عالم کنج قفسی دارد
افسرده دلی سرد و دلگیر و دلکوبی در سینه سد امروز کاندوه کسی دارد
بیهوده درین مجلس تا چند فغان بنشست آتش بکسان زن کز هر دو حسی دارد
ما را هوس نامی و نبال سکار ایدل سردار چه خواهی کز دنبال مکس دارد
درویش و سهای سر طاعت بهم بودن سلطان اخانیمی کز همنفسی دارد

ای مس بلبل مشد کرم طرف باغ کل
هنگام بهار اند حصار هوس دار

نه گردی یار مهجوران بگلبوی سدا ای
اگر قاصد نمی اید بدست باد بها ای

بهای پایه ارام دل ارام ده دل را
که بود دسس ازین بی قرار صبری دارد

اگر ارمانو نبنیام در حورد الطا ای
فوارش مینوان کردن گدای را ندا ای

نقصد دیدن مجنون مسور سه ای لیلی
که نبود در ره وادی اران بخار و خارهای

برابد افتاب ای مه نقصد دیدن او
نماند کوسه ابر دا گر حسن تو در شامی

بیا ساقی لبالب کن زمی عرکه نخواهم
بی عزلت نهم دل را بیاد دس عزلت جای

نمیدانم مس ای مخفی سرانجام چه خواهد شد
کار خود همی نمی سم سرانجام

دارد دلستان راه مس ارانش بر مرده ای
بپس نماند در فغان ارعاب اصبر دی

دسمس فوی دمن نیاد رس طالم نماند
باشد مرا رس رندی بسیار شهر مردی

مخفی دمن فکدم غمس کر حمک غم ای بردن
غم را غمس اندر سر ارد سب من دل سردی

ای صورت زیبای تو اینه را سور دی
دی ماروا سعای تو در عاب ا سردی

افسرده میا رد مرا طرفخلها ی تو
ای بوفا ما کی تو دن در پله مرسودی

محونم و دارم نهان صد داح لنگی ر حکر
باشد ر ما محون اودگی

هر کل که بنی در حمن دارد نهان داح دی
انمرغ خوش الحان محو داح دل اسودگی

مخفی ر عصیان نامه ام کردند در دسنه
ای ار وسه سر مندهٔ دیگر ار س اودی

تو در سبن باغ و گلشن من کوی میوانی
تو در عیش سا دمانی این اف جدائی

تو در حکم کامرانی من در محنت اسیرانی
تو در طرح خود نمائی من در بند گدائی

تو در سیع حانسانی من ر حم و ما امیدی
من و در سرو بت بر سنی تو در جلوه سرائی

چکنم شکایت ار تو بن ار نجه نمیوانی
که رفید عسس خوبان نبود دگر رهائی

چکنم حد سارم نبوای مه ستمگر
من و درج ا شنائی تو در رسم بوفائی

تو حوکان ار دات شده حم حد ت حانم
نامید اید روزی نغلط ر در درائی

همه عمر دیده مخفی بره امید دارد
نامید اینکر شاید نحمال او در ائی

بسوی حصگان بگذر همگنی که مدانی
که بر خرید ار نوبت ربا بسی که مدانی

ر سودای سر ر لف تو فتاد در کارم
سر ت کردم گره بگشا ار ن حسی که مدانی

دل دارم سر ا ر خون شده در عسق چون مجنون
حدا ر احانب من س نا بینی که میدانی

بگوئی غم دلا مرو ... ... به پیش شمع چون پروانه رقصی
شترشک دیده مانی از دو بیدل ... تو هم اخر ازین دیرانه برقصی
به مخمر کی شوی هشیار ای مست ... کز برلب پیمانه رقصی
بکام دل رسیدی در ره عشق ... اگر رو بر کف جانانه رقصی

برو مهی بحمد الله که اخر
برهمن وار ازین بتخانه رقصی

ابکه از لعل تو سیه بر نخ لعاب اندراخی ... انسی در سینه جان کباب اندراخی
بیقرار از تب موج چون نسیمات رخسارت ... عکس رخسار تو بر روی اب اندراخی
بر تو رخساره حور سند عالمگیر شد ... سایه تا مثل همایر افتاب اندراخی
از لکاهت می خاصت بس کز نخ ... خوش لکاهی دلربائی از سر اب اندراخی
تا چراغ کل ز عکس شمع حسن افروخی ... بلبل دیوانه را در اضطراب اندراخی
در دل ویران من بحر محبت کاشتی ... چشم معموری بر ین ملک خراب اندراخی
راه خواهم زد خیالت در لباس شب روی ... در خیال صد خلل در کار خواب اندراخی
معصیت دادی ز عقلت خرمن طاعت بباد ... در خطام عاصیت بهر ثواب اندراخی

کشت مهی عاصیت سیل ستم موج جور
کشتی امید را در موج اب اندراخی

مرا دل دارد

مزج دل دارد سر بردار یاران همتی ... غیر بس سامان النفسی
عندلیب کلبش عشقم در گلزار عشق ... نیست بار مست یار از هر رحمتی
بلبل و گلزار و باد صحبت یاران اهل ... کمترین فیض گلستان نیست فیض صحبتی
در حقیقت مزرعه عاصی کم از معشوق نیست ... عشق را باشد چو مجنون مرد عالم همتی
عمده کافیست بلبل عمده مقصود را ... در گلستان محبت خون مدار در رقبتی
پیش ناظر گر فشاری واز ادب بگریست ... همت یار انباشد ما نما حاجتی
دولتی خواهی که تا باشد بابد ارد برقرار ... نیست این دولت میسر غیر کج خلقان را
دلربائی پیشه عشقست و لعمت سیم ... کز بود وحشی سامان را به محزون النفسی
دل که شد سر گشته وادی زنهار حلم ... با گدائی عشق باشد همچو شاهان سوگتی
حسن جوئی از رو دل گشای ایمنست ... نیست چون اهل همم را دسترس بر دونی
صرف شد عمر گرامی و نکردم حاصلی ... غیر افسوس و پشیمانی و اشک حسرتی
بهر سادات گلزار محبت باغبان ... سنبلم امکی نباشد کم ز ابر رحمتی

نامه اب را نیست اثر تا نپذیرد مهی غم تو خود
عاصیت پیدا کند این خصلت ایمان قلبی

Mul 90

[illegible]

زیب النساء بیگم صاحبه تخلص مخفی

تمام شد نسخه دیوان مخفی عرف من تصنیف رسیان بخط خام احقر العباد بنده
رگهوبر دیال خلف لاله گنگا پرشاد ابن لاله سنبل پرشاد بمقام ٹونک صورت یافت
هر که خواند دعا طمع دارم زانکه من بنده گنهکارم نوشته نماند سیه بر سفید بر سیده را سبب مرد امید
تمت باکهه سدی یومی روز پنجشنبه بوقت یکپاس شب گذشته در سنه ۱۹۰۸ مطابق سنه ۱۲۶۶ هجری

Luzac (Beveridge)
3.1.21

Library Digitised Collections

Author/s:
Nimat Khn l; Nsir-i Khusraw1004-ca. 1088.

Title:
Jangnmah ; Dwn-i Makhf

Date:
1268 [1852?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23277

File Description:
Part 4